

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ

بادهٔ ناب

گزیدهٔ غزلیات حافظ

به کوشش: عبدالحفیظ منصور



کابل ۱۴۰۱



● بادۀ ناب (گزیده غزلیات حافظ)
● به کوشش: عبدالحفیظ منصور

ویراستار: ؟؟؟

صفحه آرایی: علی جعفری | طرح جلد: ؟؟؟؟

چاپ اول، ۱۴۰۱ | شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه | قیمت: ؟؟؟؟ افغانی

چاپ: انتشارات امیری

شابک: ؟ - ؟؟ - ۶۱۲ - ۹۹۳۶ - ۹۷۸ - ۹۷۸ - ۹۹۳۶ - ۶۱۲ - ۳۰ - ۲ - ۹۷۸ - ۹۹۳۶ - ۶۱۲ - ۳۰ - ۲
ISBN: 978-9936-612-30-2

○ نشانی ناشر: کابل، جوی شیر، بازار کتاب فروشی ها، کوچه ی چهارم، انتشارات امیری

تماس: ۰۰۹۳۷۸۴۱۰۰۹۱۲ - ۰۰۹۳۷۰۰۲۹۰۱۱۴

ایمیل: amiribook2000@gmail.com

○ نمایندگی: کابل، پل سرخ، گذشته از دانشگاه غرjestان، انتشارات امیری

تماس: ۰۰۹۳۷۹۰۱۰۳۸۹۷

فهرست

- ۱۱..... اشاره
- ۱۳..... **گزیده غزلیات حافظ**
- ۱۳..... ألا یا ائیها الساقی ادر کأساً و ناولها
- ۱۴..... صلاح کار کجا و من خراب کجا
- ۱۵..... اگر آن تُرک شیرازی به دست آرد دل ما را
- ۱۶..... صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
- ۱۷..... دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را
- ۱۸..... صوفی بیا که آینه صافیست جام را
- ۱۹..... ساقیا برخیز و درده جام را
- ۲۰..... دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
- ۲۱..... ساقی به نور باده برافروز جام ما
- ۲۲..... ای شاهد قدسی، که گشَد بند نقابت؟
- ۲۳..... خَمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
- ۲۴..... ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست؟
- ۲۵..... روزه یک سو شد و عید آمد و دل ها برخاست
- ۲۶..... چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

- ۲۷..... خیالِ رویِ تو در هر طریق همره ماست
- ۲۸..... شکفته شد گلِ خمرِا و گشت بلبلِ مست
- ۲۹..... زلفِ آشفته و خویِ کرده و خندان لب و مست
- ۳۰..... زلفت هزار دل به یکی تار مو بیست
- ۳۱..... خدا چو صورتِ ابرویِ دلگشای تو بست
- ۳۲..... خلوتِ گزیده را به تماشا چه حاجت است
- ۳۳..... برو به کارِ خود ای واعظِ این چه فریادست
- ۳۴..... بیا که قصرِ اَمَلِ سخت سست بنیادست
- ۳۵..... اَلْمِئْتَةُ لِئَهْ که در میکده باز است
- ۳۶..... در این زمانه رفیقی که خالی از خَلَلِ است
- ۳۷..... منم که گوشه میخانه خانقاه من است
- ۳۸..... حَمِ زلفِ تو دامِ کفر و دین است
- ۳۹..... دل سراپردهٔ محبتِ اوست
- ۴۰..... دارم امیدِ عاطفتی از جنابِ دوست
- ۴۱..... صبا اگر گذری اُفْتَدَتْ به کشور دوست
- ۴۲..... اگر چه عرض هنر پیشِ یار بی ادیبست
- ۴۳..... خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست؟
- ۴۴..... بنالِ بلبلِ اگر با مَنَّتِ سرِ یاریست
- ۴۵..... کس نیست که افتادهٔ آن زلفِ دوتا نیست
- ۴۶..... زاهدِ ظاهر پرست از حالِ ما آگاه نیست
- ۴۷..... راهبست راهِ عشق که هیچش کناره نیست
- ۴۸..... جز آستانِ توام در جهان پناهی نیست
- ۴۹..... عیبِ رندان مَکُنْ ای زاهدِ پاکیزه سرشت
- ۵۰..... آن تُرکِ پریِ چهره که دوش از بُرِ ما رفت
- ۵۱..... شنیده‌ام سخنی خوش که پیرِ کنعان گفت
- ۵۲..... ای غایب از نظر به خدا می سپارم
- ۵۳..... زان یارِ دلنوازم شُکریست با شکایت
- ۵۴..... صوفی ار باده به اندازه خوردِ نوشش باد
- ۵۵..... عکسِ رویِ تو چو در آینهٔ جام افتاد
- ۵۶..... درختِ دوستی بنشان که کامِ دل به بار آرد

- ۵۷..... بته دارم كه گرد گل ز سُنبل سايه بان دارد.
- ۵۸..... هرآن كه جانب اهل خدا نكه دارد.
- ۵۹..... جان بي جمال جانان ميل جهان ندارد.
- ۶۰..... ديدى اى دل كه غم عشق دگر بار چه كرد.
- ۶۱..... سال ها دل طلب جام جم از ما مى كرد.
- ۶۲..... دلم جز مهر مه رويان طريقي بر نمى گيرد.
- ۶۳..... ساقى ار باده از اين دست به جام اندازد.
- ۶۴..... راهى بزن كه آهى بر ساز آن توان زد.
- ۶۵..... كى شعر تر انگيزد خاطر كه حزين باشد.
- ۶۶..... مرا مهر سيه چشمان ز سر بيرون نخواهد شد.
- ۶۷..... يارى اندر كس نمى بينيم ياران را چه شد.
- ۶۸..... نه هر كه چهره بر فروخت دلبرى داند.
- ۶۹..... رسيد مژه كه ايام غم نخواهد ماند.
- ۷۰..... دوش وقت سحراز غصه نجاتم دادند.
- ۷۱..... دوش ديدم كه ملايك در ميخانه زدند.
- ۷۲..... گرمى فروش حاجت زندان روا كند.
- ۷۳..... دلا بسوز كه سوز تو كارها بكند.
- ۷۴..... كلك مشكين تو روزى كه ز ما ياد كند.
- ۷۵..... آن كيسه كز روى كرم با ما وفادارى كند.
- ۷۶..... سرو چمان من چرا ميل چمن نمى كند.
- ۷۷..... در نظربازى ما بى خبران حيرانند.
- ۷۸..... سمن بويان غبار غم چو بنشينند بنشانند.
- ۷۹..... آنان كه خاك را به نظر كيميا كنند.
- ۸۰..... گفتم كى ام دهان و لبهت كامران كنند.
- ۸۱..... واعظان كاين جلوه در محراب و منبر مى كنند.
- ۸۲..... دانى كه چنگ و عود چه تقرير مى كنند.
- ۸۳..... شراب بى غش و ساقى خوش دو دام رهند.
- ۸۴..... بود آيا كه در ميكده ها بگشايند.
- ۸۵..... ياد باد آن كه نهانت نظرى با ما بود.
- ۸۶..... تا ز ميخانه و مى نام و نشان خواهد بود.

- ۸۷..... دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
- ۸۸..... دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
- ۸۹..... دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
- ۹۰..... ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
- ۹۱..... گر چه برواعظ شهر این سخن آسان نشود
- ۹۲..... اگر به باده مشکین دلم کشد شاید
- ۹۳..... گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
- ۹۴..... دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
- ۹۵..... اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
- ۹۶..... نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
- ۹۷..... بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
- ۹۸..... معاشران گره از زلف یار باز کنید
- ۹۹..... ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
- ۱۰۰..... گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
- ۱۰۱..... یوسف گم گشته باز آید به کنعان ، غم مخور
- ۱۰۲..... نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
- ۱۰۳..... منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
- ۱۰۴..... ای سرو ناز حسن که خوش می روی به ناز
- ۱۰۵..... دلم رمیده لولی و شیبست شورانگیز
- ۱۰۶..... گلعداری ز گلستان جهان ما را بس
- ۱۰۷..... درد عشقی کشیده ام که مپرس
- ۱۰۸..... دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
- ۱۰۹..... فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
- ۱۱۰..... شراب تلخ می خواهیم که مردافکن بود زورش
- ۱۱۱..... هاتفی از گوشه میخانه دوش
- ۱۱۲..... دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
- ۱۱۳..... طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف
- ۱۱۴..... دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
- ۱۱۵..... زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
- ۱۱۶..... فاش می گویم و از گفته خود دلشادم

- ۱۱۷..... سال‌ها پیروی مذهب زندان کردم.
- ۱۱۸..... مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم.
- ۱۱۹..... به تیغم گر کشد دستش نگیرم.
- ۱۲۰..... مزده وصل تو کو کز سر جان برخیزم.
- ۱۲۱..... به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم.
- ۱۲۲..... حاشا که من به موسم گل ترک می‌کنم.
- ۱۲۳..... من ترک عشق شاهد و ساغر نمی‌کنم.
- ۱۲۴..... به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم.
- ۱۲۵..... گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم.
- ۱۲۶..... در خرابای مغان نور خدا می‌بینم.
- ۱۲۷..... دیدار شد میسر و بوس و کنار هم.
- ۱۲۸..... دردم از یار است و درمان نیز هم.
- ۱۲۹..... ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم.
- ۱۳۰..... ما ز یاران چشم یاری داشتیم.
- ۱۳۱..... صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتم.
- ۱۳۲..... ما درس سحر در ره میخانه نهادیم.
- ۱۳۳..... بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم.
- ۱۳۴..... ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم.
- ۱۳۵..... بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم.
- ۱۳۶..... می‌سوزم از فراق روی از جفا بگردان.
- ۱۳۷..... منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن.
- ۱۳۸..... ای نور چشم من سخنی هست گوش کن.
- ۱۳۹..... کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن.
- ۱۴۰..... بالابلند عشوه گر نقش باز من.
- ۱۴۱..... چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من.
- ۱۴۲..... نکته‌ای دلکش بگویم خال آن مه رو بین.
- ۱۴۳..... مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو.
- ۱۴۴..... ای پیک راستان خبر یار ما بگو.
- ۱۴۵..... عیشم مدام است از لعل دلخواه.
- ۱۴۶..... گر تیغ بارد در کوی آن ماه.

- ۱۴۷..... ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه
- ۱۴۸..... ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای
- ۱۴۹..... با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
- ۱۵۰..... عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی
- ۱۵۱..... این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
- ۱۵۲..... که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی
- ۱۵۳..... سینه مالا مال درد است ای دریغا مرهمی
- ۱۵۴..... ساقیا سایه ابراست و بهار و لب جوی
- ۱۵۵..... ای بی خیر بکوش که صاحب خبر شوی
- ۱۵۷..... **گزیدهٔ بیت‌های حافظ**

اشاره

حافظ در زبان پارسی در غزل سرایی بی همتاست، در حدی که او را لسان الغیب خوانند. از این شاعر بزرگ ۴۹۵ غزل برجا مانده است که در آن غزل‌های درجه ۲ و درجه ۳ نیز یافت می‌شود، اما ۱۴۳ پارچه آن از دید نگارنده بی نظیرند و خواجه شمس‌الدین محمد به خاطر همین دسته از غزلیاتش به شهرت جهانی رسیده است.

قبل بر این، گزیده‌ای از غزلیات حافظ به وسیله دکتر محمد جعفر یاحقی به نشر رسیده است، ولی در این جا، تنها ذوق و سلیقه نگارنده در انتخاب غزلیات دخیل بوده و بس. خوانندگان عزیز نیک داورند تا به داوری بنشینند و بسنجند که کار این حقیر تا چه پیمانہ قرین صواب بوده است.

عبدالحفیظ منصور

۱۲ حمل / فروردین ۱۴۰۱

مشهد

گزیده غزلیات حافظ

غزل ۱

آلا یا ایها السّاقی ادر کأسا و ناوہا^۱
به بوی نافه ای کاخربا زان طره بگشاید
مرادر منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
به می سجاده^۲ رنگین کن گرت پیرمغان^۳ گوید
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل^۴
همه کارم ز خودکامی به بدنمای کشید آخر
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دل ها
جرس^۵ فریاد می دارد که بر بندید محمل^۶ ها
که سالک^۷ بی خبر نبود ز راه و رسم منزل ها
کجا دانند حال ما سبک باران ساحل ها
نهان کی مانند آن رازی کزو سازند محفل ها

حضوری گرهمی خواهی از او غایب مشوحافظ

مستی ما تلق من تهوی دغ الدنيا و أهملها^۸

-
۱. ای ساقی، جام را به گردش آورو به من برسان.
۲. محمل: کجاوه که بر شتری بندند.
۳. مغان: روحانی زردشتی.
۴. هایل: ترساننده، مخوف.
۵. جرس: زنگی که برگردن چارپایان می بندند.
۶. محمل: جای نماز.
۷. سالک: سفرکننده، مسافر.
۸. چون به دیدار آن که دوست داری رسیدی، دنیا را واگذار و در کن.

غزل ۲

صلاح کار کجا و من خراب کجا
دل ز صومعه^۱ بگرفت و خرقه^۲ سالوس^۳
چه نسبت است به رندی^۴ صلاح و تقوارا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چو کحل^۵ بینش ما خاک آستان شماس
مبین به سیب زخندان که چاه در راه است
بشد، که یاد خوشش باد، روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدارای دوست

قرار چیست؟ صبوری کدام و خواب کجا؟

۱. صومعه: عبادتگاه ترسایان.

۳. دیر: عبادتگاه ترسایان.

۵. سماع: شنوایی و شنیدن.

۲. سالوس: ریا.

۴. رند: اسطوره ضد زاهد، شخص بی ریا و بی تکلف.

۶. کحل: سرمه.

غزل ۳

اگر آن تُرک شیرازی به دست آرد دل ما را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
فغان کاین لولیان^۱ شوخ شیرین کار شهر آشوب
ز عشق ناتمام ما جمال یار مُستغنی است
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
اگر دشنام فرمایی و گرنفرین، دعا گویم
نصیحت گوش کن جاناکه از جان دوست تر دارند
حدیث از مطرب^۸ و می گو و راز دهر کمتر جو

به خال هندویش^۱ بخشم سمرقند و بخارا را
کنار آب رکن آباد^۲ و گلگشت مُصلاً^۳ را
چنان بردند صبر از دل که تُرکان خوان یغما^۴ را
به آب و زنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را؟
که عشق از پرده عصمت^۵ برون آرد زلیخا را
جواب تلخ می زبید، لب لعل شکرخا^۶ را
جوانان سعادت مند پند پیر دانا را
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معمارا

غزل گفتی و دُرسفتی، بیا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم توافشانند فلک عقده ثریا را

-
۱. خال هندو: خال سیاه.
 ۲. رکناباد: نهری در شیراز.
 ۳. گلگشت مصلی: از تفریح‌گاه‌های شهر شیراز.
 ۴. لولی: گدایی که در کوچه‌ها گردد.
 ۵. خوان یغما: کنایه از خوانی است که کریمان پهن کنند و صلا می‌دهند.
 ۶. شکرخا: مراد شیرین‌گفتار است.
 ۷. عصمت: پاکدامنی.
 ۸. مطرب: آوازخوان.

غزل ۴

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
غرور حُسن است اجازت مگرداد ای گل؟
به خُلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
ندام از چه سبب رنگ آشنایی نیست
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
جز این قَدَر نتوان گفت در جمال تو عیب
که سربه کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
تَفَقُّدی^۱ نکند طوطی شکرخا را
که پرسشی نکنی عَنَدَلیب^۲ شیدا را
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
سَهی^۳ قدان سیّه چشم ماه سیما را
به یاد دار مُحَبَّانِ بادپیمای^۴ را
که وضع مهرو وفا نیست روی زیبا را
در آسمان نه عجب گربه گفته حافظ
سرود زُهره به رقص آورد مسیحا را

۱. تَفَقُّد: دلجویی.

۲. عَنَدَلیب: بلبل.

۳. سهی: راست.

۴. بادپیمای: کنایه از کار بی‌ثمر و بیهوده است.

غزل ۵

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را
کشتی شکستگانیم ای باد شُرطه^۱ برخیز
ده‌روزه مهرگردون، افسانه است و افسون
در حلقه گل و مُل^۲ خوش خواند دوش بلبل
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند
آن تلخ‌وش که صوفی ام‌الْحَبَائِش^۳ خواند
هنگام تنگ‌دستی در عیش کوش و مستی
سرکش مشوکه چون شمع از غیرت بسوزد
آیینۀ سکندر، جام می است بنگر
خوبان پارسی‌گو، بخشندگان عمرند
حافظ به خود نپوشید این خرقة می‌آلود
ای شیخ پاک‌دامن معذور دار ما را

۲. مل: شراب.

۱. شرطه: موافق.

۳. ای ساقی می صبح بیاور و ای مستان از پای فتاده و از خود بی‌خبر! از خواب برخیزید و خمار دوشین را با باده سحرگاهی بزدابید.

۴. ام‌الخبائث: مادر همه خبائث است و از این حدیث گرفته شده است: «الخمرة ام‌الخبائث».

۵. برای ما دل انگیزتر و شیرین‌تر است از بوسه دوشیرگان.

۷. دارا: داریوش.

۶. سنگ خارا: سنگ سخت.

غزل ۶

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس
عَنقاً^۲ شکار گس نشود دام بازچین
در بزم دور، یک‌دو قدح^۳ درکش و برو
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
ما را بر آستان تو بس حق خدمت است
ای خواجه بازبین به تَرَحُّم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

۲. عنقا: پرندۀ افسانوی.

۴. دارالسلام: باامن.

۱. لعل‌فام: لعل‌گونه.

۳. قدح: کاسۀ بزرگ.

غزل ۷

ساقیا برخیز و دَرِدِه جام را
ساغرمی بر کفم نه تا ز بر
گرچه بدنامی ست نزد عاقلان
باده دَرِدِه چند از این باد غرور
دود آه سینهُ نالان من
محرم راز دل شیدای خود
بادلزامی مرا خاطر خوش است
ننگرد دیگر به سرو اندر چمن
خاک بر سر کن غم ایام را
بَرکشم این دلِق^۱ اَزَرَق فام^۲ را
ما نمی خواهیم ننگ و نام را
خاک بر سر نفس نافرجام را
سوخت این افسردگان خام را
کس نمی بینم ز خاص و عام را
کز دلم یک باره بُرد آرام را
هرکه دید آن سرو سیم اندام^۳ را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

۲. ارزق: کبود.

۱. دلِق: لباس کهنه، لباس درویشان.

۳. سیم اندام: سیداندام.

غزل ۸

دوش از مسجد سوی میخانه^۱ آمد پیرما
ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون؟
در خرابات^۴ طریقت ما به هم منزل شویم
عقل اگر اندک دل در بند زلفش چون خوش است
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی؟
چیست یاران طریقت^۲ بعد از این تدبیرما
روی سوی خانه^۳ خمار^۳ دارد پیر ما
کاین چنین رفته ست در عهد ازل تقدیرما
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیرما
آه آتشناک و سوز سینۀ شبگیر ما
تیرآه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیزکن از تیرما

۱. میخانه: شراب خانه.

۲. طریقت: روش، راه.

۳. خمار: می زده، شراب زده.

۴. خرابات: شراب خانه.

غزل ۹

ساقی به نور باده^۱ برافروز جامِ ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
هرگز فیرد آن که دلش زنده شد به عشق
چندان بود کرشمه و نازِ سهیِ قدان
ای باد اگر به گلشن احباب^۳ بگذری
گونام ما زیاد به عمد^۴ چه می‌بری
مستی به چشم شاهدِ دل‌بندِ ما خوش است
ترسم که صرفه‌ای^۵ نبرد روز بازخواست

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان

باشد که مرغ وصل کند قصدِ دام ما

۱. باده: شراب.

۲. شرب: نوشیدن.

۳. احباب: دوستان.

۴. عمد: قصد، به‌اختیار.

۵. صرفه: سود.

غزل ۱۰

ای شاهد قدسی، که گشَد بند نقابت؟
خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
راه دل عشاق زد آن چشم خماری
تیری که زدی بردم از غمزه،^۱ خطارفت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
دور است سرآب از این بادیه، هس دار
تا دره پیری به چه آیین روی ای دل
ای قصرِ دل افروز که منزلگه انسی
وی مرغ بهشتی، که دهد دانه و آبت؟
کاغوش که شد، منزل آسایش و خوابت؟
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
پیداست از این شیوه که مست است شرابت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
پیداست نگارا که بلند است جنابت
تا غول^۲ بیابان نفریید به سرابت
باری به غلط صرف شد ایام شبابت
یا رب مکناد آفت ایام خرابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

۱. غمزه: اشارهٔ چشم.

۲. غول: جاندار تخیلی.

غزل ۱۱

به قصد جانِ من زارِ ناتوان انداخت
زمانه طرحِ محبت، نه این زمان انداخت
فریبِ چشمِ تو صد فتنه در جهان انداخت
که آبِ روی تو، آتش در ارغوان انداخت
چواز دهانِ توام غنچه در گمان انداخت
صبا حکایتِ زلفِ تو در میان انداخت
سمن به دستِ صبا، خاک در دهان انداخت
هوای مغبچگانم^۵ در این و آن انداخت
نصیبۀ ازل از خود، نمی توان انداخت
که بخششِ ازلش، در می مغان انداخت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
نبود نقش دو عالم، که رنگ الفت بود
به یک کرشمه^۱ که نرگس به خود فروشی کرد
شراب خورده و خوی کرده^۲ می روی به چمن
به بزمگاهِ چمن دوش مست بگذشتم
بنفشه طَـرَهِ^۳ مفتول^۴ خود گره می زد
ز شرمِ آن که به روی تو نسبتش کردم
من از ورع، می و مطرب ندیدمی زین پیش
کنون به آبِ می لعل، خرقة می شویم
مگر گشایش حافظ در این خرابی بود؟

جهان به کامِ من اکنون شود، که دور زمان
مرا به بندگیِ خواجهٔ جهان انداخت

۲. خوی کرده: عرق کرده.

۱. کرشمه: ناز و غمزه.

۴. مفتول: تابیده شده.

۳. طَـرَهِ: زلف، کاکل.

۵. مغ بچه: نوجوانی که در عبادتگاه زردشتیان خدمت می کند.

غزل ۱۲

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست؟
شبِ تار است و ره وادی ایمن در پیش
هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد
آن کس است اهل بشارت که اشارت داند
هر سرِ مویِ مرا با تو هزاران کار است
باز پرسید ز گیسویِ شگن در شگنش
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو؟
ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی
منزلِ آن مَه عاشق‌گش عیار کجاست؟
آتش طور کجا؟ موعده دیدار کجاست؟
در خرابات بگوییید که هشیار کجاست؟
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست؟
ما کجاییم و ملامت‌گری کار کجاست؟
کاین دل غم‌زده، سرگشته گرفتار، کجاست؟
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست؟
عیش، بی یار مهیا نشود یار کجاست؟

حافظ از بادِ خزان، در چمنِ دهر^۲ مَرَنج

فکرِ معقول بفرما، گل بی خار کجاست؟

۲. طور: منظور همان طور سیناست.

۱. عیار: دوره‌گرد، ولگرد.

۳. دهر: زمانه.

غزل ۱۳

روزه یک سوشد و عید آمد و دل‌ها برخاست
توبه زهدفروشانِ گران جان بگذشت
چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد؟
باده نوشی که در او روی و ریایی نَبُود
ما نه زندان ریاییم و حریفان نفاق^۱
فرض ایزد بگزاریم و به کس بد نکنیم
چه شود گرمَن و تو چند قدح باده خوریم؟
می زخم‌خانه به جوش آمد و می باید خواست
وقتِ زندگی و طرب کردن زندان پیداست
این چه عیب است بدین بی‌خردی، وین چه خطاست؟
بهتر از زهدفروشی، که در او روی و ریاست
آن که او عالم سِرّاست، بدین حال گواست
وان چه گویند روا نیست، نگوییم رواست
باده از خون رزان^۲ است، نه از خون شماست

این چه عیب است کز آن عیب خلل خواهد بود
ور بُود نیز چه شد؟ مردم بی عیب کجاست

۱. نفاق: دورویی.

۲. رزان: درخت انگور.

غزل ۱۴

چوبشجوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سرم به دنیی و عقبی فرو نمی آید
در اندرون من خسته دل ندانم کیست
دلَم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
مرا به کار جهان هرگز التفات نبود
نخفته ام ز خیالی که می پزد دل من
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلَم
از آن به دیرِ مغانم عزیز می دارند
چه ساز بود که در پرده می زد آن مطرب

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند

فضای سینه حافظ هُنوز پرز صداست

۱. تبارک الله: بزرگ است خدا.

غزل ۱۵

خیالِ رویِ تو در هر طریقِ همزه ماست
به رگم مدعیانی که منع عشق کنند
ببین که سیب زخندان تو چه می‌گوید
اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد
به حاجبِ^۱ در خلوت سرایِ خاص بگو
به صورت از نظر ما اگر چه محبوب است
نسیم موی تو پیوندِ جانِ آگه ماست
جمالِ چهرهٔ تو حجت^۱ موجه ماست
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست
فُلان ز گوشه نشینانِ خاکِ درگه ماست
همیشه در نظرِ خاطرِ مرفه ماست
اگر به سالی حافظِ دری زند بگشای
که سال هاست که مشتاق روی چون مه ماست

۱. حجت: برهان، دلیل.

۲. حاجب: دربان.

غزل ۱۶

شکفته شد گل حمرا^۱ و گشت بلبل مست
اساس توبه که در محکمی چوسنگ نمود
بیار باده که در بارگاه استغنا^۲
از این رباط دودر، چون ضرورت است رحیل^۳
مقام عیش میسر نمی شود بی رنج
به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می باش
به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
صلای^۴ سرخوشی، ای صوفیان باده پرست
بین که جام زجاجی^۵ چه طرفه اش بشکست
چه پاسبان و چه سلطان، چه هوشیار و چه مست
رواق و طاق معیشت، چه سربلند و چه پست
بلی به حکم بلا بسته اند عهد الست^۶
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
هوا گرفت زمانی، ولی به خاک نشست

زبان کَلکِ تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت می برند دست به دست

۲. صلا: آواز دادن، دعوت دادن.

۴. استغنا: بی نیازی.

۶. الست: ازل.

۱. حمرا: سرخ.

۳. زجاج: شیشه.

۵. رحیل: کوچ کردن.

غزل ۱۷

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
سرفرا گوش من آورد به آواز حزین^۲
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
برو ای زاهد و بردردکشان^۳ خرده مگیر
آن چه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
خنده جام می و زلفِ گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

۱. صراحی: ظرف شیشه‌ای با شکم متوسط و گلوگاه تنگ. ۲. حزین: اندوهگین.
۳. دُردکش: آن که ته شراب نوشد.

غزل ۱۸

زلفت هزار دل به یکی تار موبیست
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ساقی به چند رنگ، می اندر پیاله ریخت
یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خُم
مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
راه هزار چاره‌گر از چار سو بیست
بگشود نافه‌ای^۱ و در آرزو بیست
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو بیست
این نقش هانگر، که چه خوش در کدو بیست
با نعره‌های قُلُقُلش اندر گلو بیست
براهل وجد و حال، درهای و هو بیست

حافظ! هر آن که عشق نَورزید و وصل خواست

احرامِ طوفِ کعبهٔ دل بی وضو بیست

۱. نافه: مراد نافهٔ آهوی ختن است که بوی خوش می‌دهد.

غزل ۱۹

خدا چو صورتِ ابرویِ دل‌گشای تو بست
مرا و سرو چمن را به خاک راه نشانند
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
مرا به بندِ تو دوران چرخ راضی کرد
چونافه بردلِ مسکینِ من گره مفکن
تو خود وصالِ دگر بودی ای نسیم وصال

گشادِ کارِ من اندر کرشمه‌های تو بست
زمانه تا قَصَبِ نرگسِ قبای تو بست
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
که عهد با سرزلفِ گره‌گشای تو بست
خطا نگر، که دل امید در وفای تو بست

ز دستِ جورِ تو گفتم ز شهر خواهم رفت
به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

غزل ۲۰

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است
جانا به حاجتی که تو را هست با خدا
ای پادشاهِ حُسن خدا را بسوختیم
اریابِ حاجتیم و زبان سؤال نیست
محتاج قصه نیست گرت قصدِ خون ماست
جامِ جهان نماست ضمیراً منیرِ دوست
آن شد که بارِ منتِ مَلاح^۲ بردمی
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
ای عاشقِ گدا چو لبِ روح بخش یار
چون کوی دوست هست به صحرای چه حاجت است
کآخردمی بپرس که ما را چه حاجت است
آخِر سؤال کن که گدا را چه حاجت است
در حضرت کریم^۱، تمنا چه حاجت است
چون رخت از آن توست، به یغما چه حاجت است
اظهار احتیاج، خود آن جا چه حاجت است
گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است
احباب حاضرند، به اعدا چه حاجت است
می داندت وظیفه، تقاضا چه حاجت است

حافظ! تو ختم کن که هنر خود عیان شود

با مدعی نزاع و مُحاکا^۴ چه حاجت است

۱. کریم: آن که بدون مقصدی بدهد و ببخشد.

۲. ضمیر: درون دل.

۳. ملاح: کشتی بان.

۴. محاکا: سخن گفتن.

غزل ۲۱

بروبه کارِ خود ای واعظ این چه فریادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ
به کام تا نرساند مرا لبش چون نای
گدای کوی تو از هشت خُلد مستغنیست
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
مرا فتاد دل از ره، تو را چه افتادست؟
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست
نصیحت همه عالم به گوش من بادست
اسیرِ عشقِ تو از هر دو عالم آزادست
اساسِ هستی من زان خراب آبادست
تورا نصیب همین کرد و این از آن دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کز این فسانه و افسون مرا بسی یادست

غزل ۲۲

بیا که قصرِ اَمَلِ سخت سست بنیادست
غلامِ همتِ آنم که زیرِ چرخِ کبود
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
که ای بلندنظر شاهبازِ سدره نشین
تو را ز کنگرهِ عرش می‌زنند صفیر
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
غمِ جهانِ مخور و پندِ من مَبَر از یاد
رضا به داده بده، وز جبین گره بگشای
مجو درستی عهد از جهانِ سست نهاد
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل

حسد چه می‌بری ای سست نظم برحافظ؟

قبولِ خاطر و لطفِ سخن خدادادست

غزل ۲۳

الْمِنَّةُ لِلَّهِ^۱ که درِ می‌کده باز است
خُم‌ها^۲ همه در جوش و خروشدند زمستی
از وی همه مستی و غرور است و تکبر
رازی که بر غیر نگفتم و نگوییم
شرحِ شِکَنِ زلفِ خَم اندر خَم جانان
بارِ دلِ مجنون و خَم طَرُّهُ لیلی
بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
در کعبه کوی توهرآن کس که بیاید
ای مجلسیان، سوزِ دلِ حافظِ مسکین
ز شمعِ پیرسید که در سوز و گداز است

۱. الْمِنَّةُ لِلَّهِ: منت خدای راست.

۲. خَم: کندوی شراب.

غزل ۲۴

در این زمانه رفیق که خالی از خلل است
جریده^۱ رو، که گذرگاهِ عافیت تنگ است
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
به چشمِ عقل در این رهگذار پراشوب
بگیر طَرِّهٔ مه چهره‌ای و قصهٔ مخوان
دل امید فراوان به وصلِ رویِ تو داشت
بِه هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

۲. جریده: تنها و فرد.

۱. سفینه: دیوان، دفتر.

غزل ۲۵

منم که گوشه میخانه خانقاه^۱ من است
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماس
مگر به تیغ اجل خیمه برگنم و ر فی
از آن زمان که براین آستان نهادم روی
دعای پیرمغان ورد صبحگاه من است
نوای من به سحرآه عذرخواه من است
گدای خاک در دوست، پادشاه من است
جزاین خیال ندارم خدا گواه من است
رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است
فراز مسند^۲ خورشید تکیه گاه من است
گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش، گوگناه من است

۱. خانقاه: عبادتگاه صوفیان.

۲. مسند: تخت، تکیه گاه.

غزل ۲۶

خَمِ زلفِ تو دامِ کفرو دین است
جمالت مُعْجِزِ حُسن است لیکن
ز چشمِ شوخِ توجان کی توان برد؟
بر آن چشمِ سیه صد آفرین باد
عجب علمِ هیئت عشق
تو پنداری که بدگورفت و جان برد؟
ز کارستانِ او یک شمه این است
حدیثِ غمزه‌ات سحرِ مبین است
که دایم با کمان اندر کمین است
که در عاشق کُشی سحر آفرین است
که چرخِ هشتمش، هفتم زمین است
حسابش با کرام الکاتبین^۱ است

مشو حافظ ز کید^۲ زلفش ایمن

که دل برد و کنون در بند دین است

۱. کرام الکاتبین: دو فرشته که اعمال انسان را نویسند. ۲. کید: مکر، حيله.

غزل ۲۷

دل سراپردهٔ محبتِ اوست دیده آینه دارِ طلعت^۱ اوست
من که سردنیاورم به دو کون^۲ گردنم زیرِ بارِ منتِ اوست
تو و طوبی و ما و قامتِ یار فکرِ هر کس به قدرِ همتِ اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب همه عالم گواهِ عصمتِ اوست
من که باشم در آن حرم که صبا پرده دارِ حریمِ حُرمتِ اوست
بی خیالش مباد منظرِ چشم زان که این گوشه جایِ خلوتِ اوست
هر گلِ نو که شد چمن آرای ز اثرِ رنگ و بویِ صحبتِ اوست
دورِ مجنون گذشت و نوبتِ ماست هر کسی پنج روز، نوبتِ اوست
مُلکَتِ عاشق و گنجِ طرب هر چه دارم ز یمن^۳ِ همتِ اوست
من و دل گرفتار شدیم چه باک؟ غرض اندر میان سلامتِ اوست

فقرِ ظاهر مبین که حافظ را

سینه گنجینهٔ محبتِ اوست

۱. طلعت: وجه، دیدار.

۲. کون: هستی، وجود.

۳. یمن: برکت.

غزل ۲۸

دارم امیدِ عاطفتی از جنابِ دوست
دادم که بگذرد ز سرِ جرمِ من که او
چندان گریستیم که هر کس که برگذشت
هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان
دارم عجب ز نقشِ خیالش که چون نرفت
بی گفت و گوی زلفِ تو دل را همی کشد
عمریست تا ز زلفِ تو بویی شنیده‌ام
زان بوی در مشام^۱ دل من هنوز بوست

حافظ بد است حالِ پریشانِ تو، ولی
بر بوی زلفِ یارِ پریشانیّت نکوست

۱. مشام: بویایی.

غزل ۲۹

صبا اگر گزری اُفتَدَت به کشور دوست
به جانِ او که به شکرانه جان برافشانم
و گر چنان که در آن حضرتت نباشد بار
من گدا و تمنایِ وصلِ او هیهات
دلِ صنوبریم همچو بید لرزان است
اگر چه دوست به چیزی نمی خرد ما را
بیار نَفحه‌ای^۱ از گیسوی مُعَبَّراً دوست
اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست
برای دیده بیاور غباری از در دوست
مگر به خوابِ ببینم خیالِ منظرِ دوست
ز حسرتِ قد و بالای چون صنوبرِ دوست
به عالمی نفروشیم موی از سرِ دوست
چه باشد ار شود از بندِ غم دلش آزاد
چوهست حافظِ مسکینِ غلام و چاکرِ دوست

۱. نَفحه: دم، نفس.

۲. معبّر: عطرآگین.

غزل ۳۰

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادیبست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حُسن
در این چمن گل بی خار کس نچید آری
سبب می‌رس که چرخ از چه سفله پرور شد
به نیم جو نخرم طاقِ خانقاه و رباط^۱
جمالِ دختر رز نور چشمِ ماست مگر
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
زبان خموش، ولیکن دهان پُر از عریبست
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست
چراغِ مصطفوی با شرارِ بوهاییست
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
مرا که مَصْطَبه^۲ ایوان و پای خُمِ طَنَبیست^۳
که در نقابِ زجاجی و پردهٔ عنیبیست
کنون که مستِ خرابم، صلاح بی ادیبست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار^۴
به گریهٔ سحری و نیازِ نیم شبیست

۱. رباط: کاروان سرا.

۲. مصطبه: سکو، تخت، میکده.

۳. طناب: طناب.

۴. استظهار: اعتماد، دلگرمی.

غزل ۳۱

خوشرز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست؟
هر وقت خوش که دست دهد مغتم شمار
پیوندِ عمر بسته به مویبست هوش دار
معنی آبِ زندگی و روضهٔ ارم^۲
مستور^۳ و مست هر دو چو از یک قبیله اند
راز درونِ پرده چه داند فلک، خموش
سهو و خطایِ بنده گزش اعتبار نیست

زاهد شرابِ کوثر و حافظِ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

۰۲. ارم: آرام.

۰۱. وقوف: اطلاع، بصیرت.

۰۳. مستور: پوشیده.

غزل ۳۲

بنال بلبل اگر با مَمَّتِ سرِ یاریست
در آن زمین که نسیمی وزد ز طُرِّهٔ دوست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق
خیالِ زلفِ تو بختن نه کار هر خامیست
لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد
جمالِ شخص، نه چشم است و زلف و عارض و خال
قلندران^۲ حقیقت به نیم جو نخرند
بر آستان تو مشکل توان رسید آری
سحر کرشمهٔ چشمت به خواب می‌دیدم
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
چه جای دم زدنِ نافه‌های تاتاریست^۱
که مستِ جامِ غروریم و نام هشیاریست
که زیر سلسله رفتنِ طریقِ عیاریست
که نام آن نه لبِ لعل و خطِ زنگاریست
هزار نکته در این کار و بارِ دلداریست
قبایِ اطلس آن کس که از هنر عاریست
عروج^۳ بر فلکِ سروری به دشواریست
زهی مراتبِ خوابی که به ز بیداریست

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ

که رستگاری جاوید در کم آزاریست

۲. قلندر: درویش، صوفی.

۱. تاتار: نام قومی ساکن در شمال قارهٔ آسیا.

۳. عروج: صعود، معراج.

غزل ۳۳

در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست
همراه تو بودن گُنه از جانب ما نیست
حقا که چنین است و در این روی وریا نیست
مسکین خبرش از سرو، در دیده حیا نیست
شب نیست که صد عریده با بادِ صبا نیست
در بزمِ حریفان، اثرِ نور و صفا نیست
جانا مگر این قاعده در شهرِ شما نیست؟
گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست
در هیچ سری نیست که بیری ز خدا نیست
با هیچ دلور سپرِ تیرِ قضا نیست
جز گوشهٔ ابروی تو محرابِ دعا نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلفِ دوتا نیست
چون چشمِ تو دل می برد از گوشه نشینان
روی تو مگر آینهٔ لطفِ الهیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشمِ تو، زهی چشم
از بهرِ خدا زلفِ مَپیرای که ما را
بازآی که بی روی تو ای شمعِ دل افروز
تیمارِ غریبان اثرِ ذکرِ جمیل است
دی می شد و گفتم صنما عهد به جای آر
گریبیرمغان مرشد^۱ من شد چه تفاوت
عاشق چه کُند گرنِکشَد بارِ ملامت
در صومعهٔ زاهد و در خلوتِ صوفی

ای چنگ فروبرده به خونِ دلِ حافظ
فکرت مگر از غیرتِ قرآن و خدا نیست

۲. مرشد: پیشوا، هدایت‌گر.

۱. تیمار: پرستاری.

غزل ۳۴

زاهدِ ظاهر پیرست از حالِ ما آگاه نیست
در طریقت هر چه پیشِ سالک آید خیراوست
تا چه بازی رخ نماید بیدق^۲ خواهیم راند
چیست این سقفِ بلندِ سادهٔ بسیارنقش
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است
صاحبِ دیوانِ ما گویی نمی داند حساب
هر که خواهد گویا و هر چه خواهد گوبگو
بر درِ میخانه رفتن کارِ بیکرنگان بود
هر چه هست از قامتِ ناسازی اندام ماست
بندهٔ پیرِ خراباتم که لطفش دایم است

حافظ اربصدرا^۴ نشیند ز عالی مشربست

عاشقِ دُردی کش اندر بندِ مال و جاه نیست

۱. اکراه: اجبار.

۲. بیدق: ستاره.

۳. حسبۀَ لله: برای رضای خدا.

۴. صدر: بالا.

غزل ۳۵

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
هرگه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد؟
اورا به چشم پاک توان دید چون هلال
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
آنجا جز آن که جان بسپارند، چاره نیست
در کار خیر حاجت هیچ استخاره^۱ نیست
کان شحنه^۲ در ولایت ما هیچ کاره نیست
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ رو
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

۱. استخاره: طلب خیر کردن.

۲. شحنه: پاسبان.

غزل ۳۶

جزآستان توام در جهان پناهی نیست
عدو چو تیغ کشد، من سپر بیندازم
چرا ز کویِ خرابات روی برتابم
زمانه گر بزند آتشم به خرمنِ عمر
غلامِ نرگسِ جَمّاشِ آن سَهی سَروم
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
عنان کشیده روای پادشاهِ کشورِ حُسن
چنین که از همه سو دامِ راه می بینم

خزینۀ دلِ حافظ به زلف و خال مده

که کارهای چنین، حدِّ هر سیاهی نیست

۱. جَمّاش: افسونگر، دلفریب.

غزل ۳۷

عیبِ زندان مکن ای زاهدِ پاکیزه سرشت
من اگر نیکم و گریب تو برو خود را باش
همه کس طالبِ یازند چه هشیار و چه مست
سر تسلیم من و خشتِ درِ میکرده‌ها
نامیدم مکن از سابقهٔ لطفِ ازل
نه من از پردهٔ تقوا به درافتادم و بس
که گناهِ دگران بر تو نخواهند نوشت
هر کسی آن درودِ عاقبتِ کار، که کِشت
همه جاخانهٔ عشق است چه مسجد چه کِشت
مدعی گر نکند فهمِ سخن، گوسرو خشت
تویس پردهٔ چه دانی که که خوب است و که زشت
پدرم نیز بهشتِ ابد از دست بهشت
حافظا روزِ اجل گریه کف آری جامی
یک سراز کویِ خرابات بر بندت به بهشت

۱. کنشت: دیر، عبادتگاه زردشتیان.

غزل ۳۸

آن تُرک پری چهره که دوش از بر ما رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
بر شمع نرفت از گذر آتش دل، دوش
دور از رخ تو دم به دم از گوشه چشمم
از پای فتادیم چو آمد غم هجران
دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
احرام چه بندیم؟ چو آن قبله نه این جاست
دی گفت طیب از سر حسرت چو مرا دید

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

۱. سرشک: اشک.

۲. هیهات: افسوس، ای دریغ.

غزل ۳۹

شنیده‌ام سخنی خوش که پیرِ کنعان گفت
حدیثِ هولِ قیامت که گفت واعظِ شهر
نشانِ یارِ سفرکرده از کِه پُرسم باز
فغان که آن مه نامهربانِ مهرگُسل^۳
من و مقامِ رضا بعد از این و شکرِ رقیب
غمِ کهن به میِ سالخورده دفع کنید
گره به باد مزین گر چه بر مراد رود
به مهلتی که سپهرت^۴ دهد ز راه مرو
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مُقبل^۵

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز؟

من این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت

۱. هول: بیم، ترس.

۲. برید: بیک، قاصد.

۳. گسل: رهاشده.

۴. سپهر: عرش، فضا.

۵. مقبل: خوشبخت، صاحب اقبال.

غزل ۴۰

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت
تا دامنِ کفن نکشم زیر پایِ خاک
محرابِ ابرویت بنما تا سحرگهی
گر بایدم شدن سویِ هاروت^۱ بابی
خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طیب
صد جوی آب بسته‌ام از دیده برکنار
خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد
می‌گیرم و مرادم از این سیلِ اشک بار
بارم ده از کرم سویِ خود تا به سوز دل

حافظ شراب و شاهد وزندی نه وضع توست

فی‌الجمله می‌کتی و فرومی‌گذارمت

۱. هاروت: نام یکی از دو فرشته است که در چاه بابل سرازیر آویخته و به عذاب الهی گرفتارند.

غزل ۴۱

زان یارِ دلنوازم شُکریست با شکایت
بی مزد بود و مِنت هر خدمتی که کردم
زندانی تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس
در زلفِ چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
در این شبِ سیاهم گم گشت راه مقصود
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
ای آفتابِ خوبان می‌جوشد اندرونم
این راه را نهایت صورت کجا توان بست؟
هر چند بردی آبم، روی از دَرَت نتابم

عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ

قرآن ز برِ بخوانی در چارده روایت

۱. مخدوم: آقا، سرور، خواجه.

۲. کوکب: ستاره.

غزل ۴۲

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد
آن که یک جرعه می از دست تواند دادن
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
شاه تُرکان سخن مدعیان می شنود
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
چشم از آینه داران خط و خالش گشت
نرگس مسّت نوازش کن مردم دارش
ور نه اندیشه این کار فراموشش باد
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
آفرین بر نظر پاکِ خطاپوشش باد
شرمی از مظلّمه^۱ خون سیاووشش باد
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
لبم از بوسه زبایان بر و دوشش باد
خون عاشق به قدح گرج خورد نوشش باد
به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

۱. مظلّمه: ستم، ظلم، زورستانی.

غزل ۴۳

عکسِ رویِ تو چو در آینهٔ جام افتاد
حُسنِ رویِ توبه یک جلوه که در آینه کرد
این همه عکسِ می و نقشِ نگارین که نمود
غیرتِ عشق، زبانِ همه خاصان پُربید
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار؟^۳
در حَمِ زلفِ تو آویخت دل از چاهِ زَنخ
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
زیرِ شمشیرِ غمش رقصِ گُنان باید رفت
هر دمَش با منِ دلسوخته لطفی دگر است

عارف از خندهٔ می در طمعِ خام افتاد
این همه نقش در آینهٔ اوهام^۱ افتاد
یک فروغِ رخِ ساقیست که در جام افتاد
کز کجا سِرِّ غمش در دهنِ عام افتاد
اینم از عهدِ ازل حاصلِ فرجام^۲ افتاد
هر که در دایرهٔ گردشِ ایام افتاد
آه، کز چاهِ برون آمد و در دام افتاد
کار ما با رخِ ساقی و لبِ جام افتاد
کان که شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی

زین میان حافظِ دلسوخته بدنام افتاد

۱. اوهام: پندارها، خیالات.

۲. فرجام: پایان.

۳. پرگار: حوزه، دایره.

غزل ۴۴

درختِ دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
چو مهمانِ خراباتی به عزت باش با زندان
شبِ صحبتِ غنیمت دان که بعد از روزگار ما
عماری^۱ دارِ لیلی را که مهّدِ ماه در حکم است
بهارِ عمر خواه ای دل، وگرنه این چمن هر سال
خدا را چون دلِ ریشم^۲ قراری بست با زلفت

در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ

نشیند بر لبِ جوئی و سروی در کنار آرد

۱. عماری: تخت روان.

۲. ریش: جراحت، خستگی.

غزل ۴۵

بتی دارم که گرد گل ز سُنبل سایه بان دارد
غبارِ خطِ بیوشانید خورشیدِ رُخس یارب
چو عاشق می شدم گفتم که بُردم گوهرِ مقصود
ز چشمت جان نشاید بُرد کز هر سو که می بینم
چو دامِ طُورِ افشانند ز گردِ خاطرِ عشاق
بیفشان جِرعه‌ای بر خاک و حالِ اهلِ دل بشنو
چو در رویت بچندد گُل، مشو در دامش ای بلبل
خدا را، دادِ من بستان از او ای شَحْنَهٔ مجلس
به فِتْرَاک^۳ اَره می بندی خدا را زود صیدم کن
ز سروِ قَدِّ دلجویت مکن محروم چشمم را
ز خوفِ هجرم ایمن کن اگر آمیدی آن داری

چه عذر بختِ خود گویم؟ که آن عیار شهر آشوب
به تلخی کُشت حافظ را و شکر در دهان دارد

۲. غماز: سخن چین، عشوه‌گر.

۱. عارض: چهره.

۳. فتراک: ترک بند زین.

غزل ۴۶

هر آن که جانب اهل خدا ننگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
دلا معاش چنان کن که گربلغزد پای
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی
چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت
سرو زر و دل و جانم فدای آن یاری
که حق صحبت مهر و وفا ننگه دارد
غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
به یادگار نسیم صبا ننگه دارد

۱. صبا: باد سحرگاهی.

غزل ۴۷

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
با هیچ کس نشانی زن دلستان ندیدم
هرشب نمی در این ره صد بجز آتشین است
سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن
چنگ خمیده قامت می خواندت به عشرت
ای دل طریق زندی از محتسب بیاموز
احوال گنج قارون کایام داد بر باد
گر خود رقیب شمع است اسرار از او بپوشان

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ

زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

۱. ساروان: قافله سالار، شتربان.

غزل ۴۸

دیدى اى دل كه غم عشق دگر بار چه كرد
آه از آن نرگس جادو كه چه بازى انگيخت
اشك من رنگ شفق يافت زبى مهري يار
برقى از منزل لیلی بدرخشید سحر
ساقيا جام می ام ده كه نگارنده غیب
آن كه پرنقش زد این دایره مینایی'
چون بشد دلبرو با یار وفادار چه كرد
آه از آن مست كه با مردم هشیار چه كرد
طالع بی شفقت بین كه در این كار چه كرد
وه كه با خرمن مجنون دل افگار چه كرد
نیست معلوم كه در پرده اسرار چه كرد
كس ندانست كه در گردش پرگار چه كرد
فكر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید كه با یار چه كرد

۱. مینا: شیشه، جام می.

غزل ۴۹

سال‌ها دل طلب جام جم^۱ از ما می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان^۲ بیرون است
مشکل خویش بر پیرمغان^۳ بردم دوش
دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست
گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم؟
بیدلی در همه احوال خدا با او بود
این همه شعبده^۴ خویش که می‌کرد این جا
گفت آن یار کز او گشت سردار بلند
فیض روح القدس^۵ از باز مدد فرماید

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد

۱. جام جم: پیاله جمشید.

۲. کون و مکان: گیتی و هرچه در آن است.

۳. پیرمغان: پیشوای دین زردشتی.

۴. شعبده: جادو، تردستی.

۵. سامری: آن‌که در عهد موسی دعوی پیامبری کرد.

۶. ید بیضا: دست تابان، مراد از دست موسی است.

غزل ۵۰

ز هر در می دهم پندش ولیکن در نمی گیرد
که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی گیرد
که فکری در درون ما از این بهتر نمی گیرد
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد
که پیر می فروشانش به جامی بر نمی گیرد
که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی گیرد
برو کاین وعظ بی معنی مراد سر نمی گیرد
دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمی گیرد
زبان آتشینم هست لیکن در نمی گیرد
که کس مرغان وحشی را از این خوشتر نمی گیرد
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی گیرد
اگر می گیرد این آتش زمانی ورنه نمی گیرد
دری دیگر نمی داند رهی دیگر نمی گیرد

دل جز مهر مه رویان طریقی بر نمی گیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث ساغر می گو
بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین
صراحی می کشم پنهان و مردم دفترانگازند
من این دلّی^۱ مرقع^۲ را بخوام سوختن روزی
از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلش
سرو چشمی چنین دلکش تو گوپی چشم از او بردوز
نصیحتگوی زندان را که با حکم قضا جنگ است
میان گریه می خندم که چون شع اندر این مجلس
چه خوش صید دل کردی بنام چشم مست را
سخن در احتیاج ما و استغنائی معشوق است
من آن آینه را روزی به دست آرم سکندر وار
خدا را رجمی ای منعم^۳ که درویش سرکویت

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشاه عجب دارم
که سرتا پای حافظ را چرا در زرنه می گیرد

۱. دلّی: پشمینه.

۲. مرقع: پاره پاره.

۳. منعم: بخشنده، توانا.

غزل ۵۱

ساقی ارباده از این دست به جام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف
زاهد خام که انکار می و جام کند
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب
باده با محتسب^۳ شهر ننوشی زهار
حافظا سر ز کله گوشه خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

۲. افق: چشم انداز.

۱. ظلام: تاریکی.

۳. محتسب: مأمور حکومت، پاسبان.

غزل ۵۲

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
بر آستان جانان گرسر توان نهادن
قد خمیده ما سهلت نماید اما
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
درویش را نباشد برگ سرای سلطان
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
گردولت وصال خواهد دری گشودن
عشق و شباب و زندی مجموعه مراد است
شد رهن سلامت زلف تووین عجب نیست

حافظ به حق قرآن کز شید^۳ و زرق^۴ بازای

باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

۱. رطل: پیاله.

۲. مغانه: طرز و روش آتش پرستان.

۳. شید: تزویر، حيله.

۴. زرق: تزویر، ریا، ظاهرنمایی.

غزل ۵۳

کی شعرتر انگیزد خاطر که حزین باشد
از لعل تو گر پیام انگشتی زنهار
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
هر کونکنند فهمی زین کلک خیال انگیز
جام می و خون دل هر یک به کسی دادند
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد
آن نیست که حافظ رازندی بشد از خاطر

۱. صورتگر چین: نقاش چینی.

غزل ۵۴

مرا مهرسیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
رقیب^۱ آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مرا روز ازل کاری به جز زندی^۲ نفرمودند
خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی^۳

قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
هر آن قسمت که آن جارفت از آن افزون نخواهد شد
که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

۲. رند: عیار، زرنگ، بذله‌گو، دغل.

۱. رقیب: حریف، مدعی.

۳. ساقی: آن‌که در پیاله شراب اندازه‌دارد، شراب‌دار.

غزل ۵۵

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
آب حیوان تیره گون^۱ شد خضر فرخ پی کجاست
کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی
لعلی از کان مروت بر نیامد سال هاست
شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش^۲ بسوخت

حافظ اسرار الهی کس نمی داند خموش

از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

۲. عود: چوبی که از سوختن آن بوی خوش به مشام رسد.

۱. تیره گون: سیاه رنگ.

غزل ۵۶

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن
غلام همت آن رند عافیت سوزم
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
بیاختم دل دیوانه و ندانستم
هزار نکته باریکتر ز مو این جاست
مدار نقطه بینش ز خال توست مرا
به قد و چهره هر آن کس که شاه خوبان شد
نه هر که آینه سازد سکندری داند
کلاه‌داری و آیین سروری داند
که دوست خود روش بنده پروری داند
که در گداصفتی کیمیاگری داند
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند
نه هر که سر بتراشد قلندری داند
که قدر گوهر یک دانه جوهری داند
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

غزل ۵۷

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
من ار چه در نظریار خاکسار شدم
چو پرده دار به شمشیر می‌زند همه را
چه جای شکروشکایت ز نقش نیک و بد است
سرود مجلس جمشید^۱ گفته‌اند این بود
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
توانگرا دل درویش خود به دست آور
بدین رواق^۲ زبرجد^۳ نوشته‌اند به زر
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

۱. جمشید: پادشاه بزرگ آریایی.

۲. رواق: درگاه، سایه بان.

۳. زبرجد: نوعی از جواهرات.

غزل ۵۸

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
بیخود از شمشیر پرتو ذاتم کردند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شی
بعد از این روی من و آینه وصف جمال
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
هاتف^۴ آن روز به من مژده این دولت داد
این همه شهد و شکر کز سخنم می ریزد
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
باده از جام تجلی^۲ صفاتم دادند
آن شب قدر که این تازه براتم^۳ دادند
که در آن جا خبر از جلوه ذاتم دادند
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم^۵ دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود

که ز بند غم ایام نجاتم دادند

۱. شمشیر: پراکنده شدن روشنایی.

۲. تجلی: جلوه، ظهور.

۳. برات: بخشش.

۴. هاتف: آواز غیبی.

۵. شاخ نبات: نام معشوق افسانوی حافظ.

غزل ۵۹

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف^۱ ملکوت^۲
آسمان بار امانت نتوانست کشید
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
شکرایزد که میان من و او صلح افتاد
آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع
گل آدم بسرشتند و به پیمانہ زدند
با من راه نشین باده مستانه زدند
قرعۀ کار به نام من دیوانه زدند
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
صوفیان رقص کنان ساغرشکرانه زدند
آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سرزلف سخن را به قلم شانه زدند

۱. عفاف: پاکدامنی.

۲. ملکوت: عالم غیب.

غزل ۶۰

گر می فروش حاجت زندان روا کند
ساقی به جام عدل^۱ بده باده تا گدا
حقا کز این غمان برسد مژده امان
گررنج پیش آید و گراحت ای حکیم
در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست
مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد
ما را که درد عشق و بالای خمار کشت
ایزد گنه بیخشد و دفع بلا کند
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند
گر سالکی به عهد امانت وفا کند
نسبت مکن به غیر که این‌ها خدا کند
فهم ضعیف رای فضولی^۲ چرا کند
وان کونه این ترانه سراید خطا کند
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سرمی و حافظ به عشق سوخت

عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

۱. عدل: انصاف.

۲. فضول: گستاخ، کنجکاو.

غزل ۶۱

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
عتاب^۱ یار پری چهره عاشقانه بکش
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
طیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
تویا خدای خود انداز کار و دل خوش دار
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
هرآن که خدمت جام جهان نما بکند
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
به وقت فاتحه صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

۱. عتاب: سرزنش.

غزل ۶۲

کلک مشکین توروزی که ز ما یاد کند
قاصد منزل سلمی که سلامت بادش
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
حالیا عشوه^۲ ناز تو ز بنیادم برد
گوهرپاک تو از مدحت ما مستغنیست
فکر مشاطه^۳ چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

۲. عشوه: ادا، شیوه، غمزه.

۱. داد: عدل، انصاف.

۳. مشاطه: آرایشگر.

غزل ۶۳

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند
اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی
دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او
گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام
پشمینه پوش تندخواز عشق نشنیده است بو
چون من گدای بی نشان مشکل بودیاری چنان
زان طره پرییچ و خم سهل است اگرینم ستم
برجای بدکاری چومن یک دم نکوکاری کند
وان گه به یک پیمانہ می با من وفاداری کند
نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند
گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند
با چشم پرنیزنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شیرنگ او بسیار طراری کند

۱. طراز: جیب‌بر، دزد، رهنز.

غزل ۶۴

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند
دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سرفسوس
تادل هرزه گرد من رفت به چین زلف او
پیش کمان ابرویش لابه^۱ همی‌کنم ولی
با همه عطف^۲ دامن آیدم از صبا عجب
چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن
دل به امید روی او همدم جان نمی‌شود
ساقی سیم ساق من گرمه درد می‌دهد
دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درد سخن نمی‌کند

۱. لابه: التماس، تضرع.

۲. عطف: میل، توجه.

۳. مشک ختن: مُشکی که از ناف آهوی ختنی به دست آید.

۴. دُرعدن: نوعی از جواهرات که از عدن به دست آید.

غزل ۶۵

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند
عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست
عهد ما بالب شیرین دهنان بست خدا
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
وصل خورشید به شبیره اعمی^۱ نرسد
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
گر به نزهتگه^۲ ارواح برد بوی تو باد
زاهد ارزندی حافظ نکند فهم چه شد
گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان
بعد از این خرقه صوفی به گرو نستانند

۱. اعمی: کور، بی‌چشم.

۲. نزهت: سرسبزی، خرمی، طراوت.

غزل ۶۶

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
به فتراک جفا دل‌ها چو بر بندند بر بندند
به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند در یابند
ز چشمم لعل رمانی^۲ چومی خندند می‌بازند
دوای درد عاشق را کسی کوسهل پندارد
چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
ز زلف عنبرین^۱ جان‌ها چو بگشایند بفشانند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند
ز رویم راز پنهانی چومی بینند می‌خوانند
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند در مانند
بدین درگاه حافظ را چومی خوانند می‌رانند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

۱. عنبرین: خوشبو، معطر.

۲. رمان: انار.

غزل ۶۷

آنان که خاک را به نظر کیمیا^۱ کنند
دردم نهفته به ز طیبیان مدعی
معشوق چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد
چون حسن عاقبت نه به زندی و زاهدیست
بی معرفت مباش که در من یزید عشق
حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود
گرسنگ از این حدیث بنالد عجب مدار
می‌خور که صد گناه زاغیاری^۲ در حجاب
پیراهنی که آید از او بوی یوسفم
بگذر به کوی میکده تا زمره حضور
پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان
حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات به حال گدا کنند

۱. کیمیا: چیز نادر.

۲. اغیار: ناآشنایان.

۳. قبا: جامه.

غزل ۶۸

گفتم کی ام دهان و لب‌ت کامران کنند
گفتم خراج^۱ مصر طلب می‌کند لب‌ت
گفتم به نقطه^۲ دهند خود که برد راه
گفتم صنم^۳ پرست مشو با صمد نشین
گفتم هوای می‌کده غم می‌برد ز دل
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفتا به چشم هرچه تو گویی چنان کنند
گفتا در این معامله کمتر زیان کنند
گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند
گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
گفت این عمل به مذهب پیرمغان کنند

گفتم ز لعل نوش‌لبان پیر را چه سود

گفتا به بوسه^۴ شکرینش جوان کنند

۱. خراج: جزیه، مالیات.

۲. صنم: بت.

غزل ۶۹

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
گوییا باور نمی دارند روز داوری
یارب این نودولتان را با خرخودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استرمی کنند
ای گدای خانقه برجه که در دیرمغان
می دهند آبی که دل ها را توانگر می کنند
حسن بی پایان او چندان که عاشق می کشد
زمره دیگر به عشق از غیب سر بر می کنند
بردر میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آن جا طینت^۲ آدم مخمر^۴ می کنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گوی که شعر حافظ از بر می کنند

۱. قلب: ناسره، تقلب.

۲. دغل: بدعمل، خائن.

۳. طینت: باطن، فطرت.

۴. مخمر: خمیرمایه.

غزل ۷۰

دانی که چنگ و عود چه تقریر^۱ می‌کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می‌بزند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
گویند رمز عشق مگویند و مشنوید
ما از برون در شده مغرور صد فریب
تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز
صد ملک دل به نیم نظرمی توان خرید
قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست
فی الجملة^۲ اعتماد مکن بر ثبات دهر
پنهان خورید باده که تعزیر^۳ می‌کنند
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند
باطل در این خیال که اکسیر^۴ می‌کنند
مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند
تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند
این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند
خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند
قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند
کاین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند

می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب

چون نیک بنگری همه تزویر^۵ می‌کنند

۱. تقریر: بیان، اظهار.

۲. فی الجملة: خلاصه کلام.

۳. تعزیر: تنبیه، کیفر، مجازات.

۴. اکسیر: کمیاب، نادر.

۵. تزویر: دروغ، ریا، قلب.

غزل ۷۱

شراب بی غش و ساقی خوش دودام رهند
من ارچه عاشقم ورنند و مست و نامه سیاه
جفا نه پیشه درویشیست و راهروی
مبین حقیرگدایان عشق را کاین قوم
به هوش باش که هنگام باد استغنا
مکن که کوکبه^۱ دلبری شکسته شود
غلام همت دردی کشان یک رنگم
قدم منه به خرابات جزبه شرط ادب

جناب عشق بلند است همتی حافظ

که عاشقان ره بی همتان به خود ندهند

۱. کوکب: ستاره.

غزل ۷۲

بود آیا که در می‌کده‌ها بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
به صفای دل زندان صبحی^۱ زدگان
نامه تعزیت^۳ دختر رز بنویسید
گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب
در میخانه بیستند خدایا مپسند
گره از کار فروبسته ما بگشایند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
بس در بسته به مفتاح^۲ دعا بگشایند
تا همه مغبجگان زلف دوتا بگشایند
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری توبیخی فردا

که چه زناراً ز زیرش به دغا بگشایند

۲. مفتاح: کلید.

۴. زنار: کمربند مسیحیان.

۱. صبحی: بامداد.

۳. تعزیت: تسلیت.

غزل ۷۳

یاد باد آن که نهانت نظری با ما بود
یاد باد آن که چو چشمت به عتابم می‌کشت
یاد باد آن که صبوحی زده در مجلس انس
یاد باد آن که رخت شمع طرب می‌افروخت
یاد باد آن که در آن بزمگه خلق و ادب
یاد باد آن که چویاقوت قدح خنده زدی
یاد باد آن که نگارم چو کمر بربستی
یاد باد آن که خرابات نشین بودم و مست

یاد باد آن که به اصلاح شما می‌شد راست

نظم هر گوهر ناسفته^۲ که حافظ را بود

۱. صهبا: باده، ساغر شراب.

۲. ناسفته: باکره.

غزل ۷۴

تاز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
حلقه پیرمغان از ازل در گوش است
برسرتربت ما چون گذری همت خواه
بروای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز
چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سربه لحد^۱
سرما خاک ره پیرمغان خواهد بود
برهمانیم که بودیم و همان خواهد بود
که زیارتگه زندان جهان خواهد بود
رازاین پرده نهان است و نهان خواهد بود
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بخت حافظ گراز این گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

۱. لحد: خانه قبر.

غزل ۷۵

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
دل که از ناوک^۱ مژگان تو در خون می‌گشت
هم عفاالله^۲ صبا کز تو پیامی می‌داد
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
دام راهم شکن طره هندوی تو بود
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
به وفای تو که بر تربت^۳ حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

۲. عفاالله: خداوند ببخشد.

۱. ناوک: پیکان، تیر.

۳. تربت: قبر، گور.

غزل ۷۶

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی
جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست
گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم
کفرزلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل
دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت
یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آن که یوسف به زر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان^۱ حافظ

یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

۱. خرقه بسوزان: پاره‌ای از صوفیان طی مراسمی لباس‌های خود را آتش می‌زدند.

غزل ۷۷

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
آن نافه مراد که می خواستم ز بخت
از دست برده بود خماری غم سحر
برآستان میکده خون می خورم مدام
هر کونکاشت مهر و ز خوبی گلی نخید
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش به روز معرکه کمتر غزاله^۳ بود

۱. کلاله: جعد، کاکل، زلف.

۲. نواله: لقمه، روزی.

۳. غزاله: آهوی ماده.

غزل ۷۸

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه
از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان
ای جان حدیث ما بر دلداری بازگو
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی
این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست
سرها بر آستانه او خاک در شود
آری شود ولیک به خون جگر شود
کز دست غم خلاص من آن جا مگر شود
باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
آری به یمن لطف شما خاک زر شود
یا رب مباد آن که گدا معتبر شود
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ چونافه سرزلفش به دست توست

دم درکش از نه باد صبا را خبر شود

۱. سمر: افسانه، حکایت.

غزل ۷۹

گرچه برو اعظ شهراین سخن آسان نشود
زندى آموز و کرم کن که نه چندان هنراست
گوهر پاک ببايد که شود قابل فيض
اسم اعظم بکند کار خود اى دل خوش باش
عشق مى ورزم و اميد که اين فن شريف
دوش مى گفتم که فردا بدهم کام دلت
حسن خلق ز خدا مى طلبم خوى تورا
ذره را تا نبود همت عالى حافظ
طالب چشمه خورشيد درخشان نشود

۲. تلبیس: تزویر، حيله.

۱. اسم اعظم: در اصطلاح عرفا، اسم ذات خداوند.

غزل ۸۰

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید
جهانیان همه گرمع من کنند از عشق
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید
تورا که حسن خداداده هست و حجله بخت
چمن خوش است و هوادلکش است و می بی غش^۱
جمیله^۲ ایست عروس جهان ولی هوش دار
به لابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر

به خنده گفت که حافظ خدای را میسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

۱. غش: تقلب.

۲. جمیله: زن خوب روی.

۳. مخدره: بانو، پرده نشین.

غزل ۸۱

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتم که بر خیالت راه نظر بیندم
گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد
گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد
گفتم که نوش لعلت ما رابه آرزو کشت
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید
گفتا که شب رواست او از راه دیگر آید
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتا خنک^۱ نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد
گفتا خوش حافظ کاین غصه هم سرآید

۱. خنک: سرد، ملایم.

غزل ۸۲

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
بنمای رخ که خلقی واله^۱ شوند و حیران
جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش
از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم
یا تن رسد به جانان یا جان زتن برآید
کز آتش درونم دود از کفن برآید
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
خود کام تنگدستان کی زن دهن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن^۲ برآید

۱. واله: حیران، دلباخته.

۲. انجمن: مجلس.

غزل ۸۳

اگر آن طایر قدسی^۱ ز درم بازآید
دارم امید براین اشک چوباران که دگر
آن که تاج سرمن خاک کف پایش بود
خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز
گر نثار قدم یار گرمی نکنم
کوس^۲ نودولتی از بام سعادت بزنم
مانعش غلغل چنگ است و شکر خواب صبح
ور نه گر بشنود آه سحرم بازآید
عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید
برق دولت که برفت از نظرم بازآید
از خدا می‌طلبم تا به سرم بازآید
شخصم ار بازنیاید خبرم بازآید
گوهر جان به چه کار دگرم بازآید
گر ببینم که مه نوسفرم بازآید
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا به سلامت ز درم بازآید

۱. طایر قدسی: پرنده آسمانی.

۲. کوس: دهل.

غزل ۸۴

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
صبا به چشم من انداخت خاکی از کویش
قد بلند تو را تا به بر نمی گیرم
مگر به روی دلزای یار ما ورنی
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
در این خیال به سر شد زمان عمر و هنوز
فغان که بخت من از خواب در نمی آید
که آب زندگیم در نظر نمی آید
درخت کام و مرادم به بر نمی آید
به هیچ وجه دگر کار بر نمی آید
وز آن غریب بلاکش خبر نمی آید
ولی چه سود یکی کارگر نمی آید
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید
بلای زلف سیاهت به سر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس

کنون ز حلقه زلفت به در نمی آید

۱. سواد: سیاهی، تاریکی.

غزل ۸۵

بوی خوش توهر که ز باد صبا شنید
ای شاه حسن چشم به حال گدا فکن
خوش می‌کنم به باده مشکین مشام جان
سر خدا که عارف سالک به کس نگفت
یارب کجاست محرم رازی که یک زمان
اینش سزا نبود دل حق گزار من
محروم اگر شدم ز سرکوی او چه شد
ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند
ما باده زیر خرجه^۱ نه امروز می‌خوریم
ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌کشیم
پند حکیم محض صواب است و عین خیر

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس

در بند آن مباش که نشنید یا شنید

۱. خرجه: جامه.

۲. پیر میکده: پیر می‌فروش.

غزل ۸۶

معاشران^۱ گره از زلف یار باز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعد
رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند
به جان دوست که غم پرده برشان ندرد
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
نخست موعظه پیر صحبت این حرف است
هرآن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یار دلنواز کنید

۱. معاشر: هم‌نشین، هم‌صحبت.

۲. و ان یکاد: مراد از آیه قرآن است که برای دفع زخم چشم خوانند.

۳. مصاحب: هم‌صحبت.

غزل ۸۷

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
نکته‌ای روح فنا از دهن دوست بگو
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
به وفای تو، که خاک ره آن یار عزیز
گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
شکر آن را که تودر عشرتی ای مرغ چمن
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
بیر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نامه‌ای خوش خبر از عالم اسرار بیار
شده‌ای از نفحات^۱ نفس یار بیار
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
بهر آسایش این دیده خونبار بیار
خبری از بر آن دلبر عیار بیار
به اسیران قفس مژده گلزار بیار
عشوه‌ای زان لب شیرین شکر بار بیار
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
دلخ حافظ به چه ارزده به می‌اش رنگین کن
وان گهش مست و خراب از سربازار بیار

۱. نفحات: دم‌ها، نفس‌ها.

غزل ۸۸

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم
معرفت نیست در این قوم خدا را سببی
یارا گرفت و حق صحبت دیرین نشناخت
گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
عافیت می طلبد خاطر م ار بگذارند
راز سربسته ما بین که به دستان گفتند
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت

بجز از خدمت زندان نکنم کار دگر
تا زخم آب در میکده یک بار دگر
تا برم گوهر خود را به خریدار دگر
حاش لله^۱ که روم من ز پی یار دگر
هم به دست آورمش باز به پرگار دگر
غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
کندم قصد دل ریش به آزار دگر

بازگویم نه در این واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند در این بادیه^۲ بسیار دگر

۱. حاش لله: پاکی است خدا را.

۲. بادیه: صحرا.

غزل ۸۹

یوسف گم گشته بازآید به کنعان^۱، غم مخور
ای دل غمدیده، حالت به شود، دل بد مکن
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
دور گردون گردو روزی بر مراد ما نرفت
هان مشونومید چون واقف نه‌ای از سِرِّ غیب
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
در بیابان گربه شوق کعبه خواهی زد قدم
گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید
حال ما در فرقت جانان و ابرام^۲ رقیب

حافظا در گنج فقرو خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

۱. کنعان: نام سرزمین یعقوب.

۲. کلبه احزان: خانه‌ای که یعقوب در آن به غصه می‌نشست.

۳. مغیلان: نوعی خار.

۴. ابرام: اصرار، تأکید.

غزل ۹۰

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
ز وصل روی جوانان تمتعی^۱ بردار
نعیم هردو جهان پیش عاشقان به جوی
معاشری خوش ورودی^۲ بسازمی خواهم
بر آن سرم که نوشم می و گنه نکنم
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
چولاله در قدح ریزساقیامی و مشک
بیار ساغر در خوشاب ای ساقی
به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
می دوساله و محبوب چارده ساله
دل رمیده ما را که پیش می‌گیرد

حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

۲. رود: ساز.

۱. تمتع: استفاده، بهره‌وری.

۳. آصف: وزیر دانشمند سلیمان.

غزل ۹۱

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
طهارت ار نه به خون جگر کنند عاشق
در این مقام مجازی^۱ به جز پیاله مگیر
به نیم بوسه دعایی بجز ز اهل دلی
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
به قول مفتی عشقش درست نیست نماز
در این سراچه بازیچه غیر عشق مباد
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

۱. مجاز: غیرواقع، کنایه.

غزل ۹۲

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی به ناز
فرخنده باد طلعت^۱ خوبت که در ازل
آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
صوفی که بی‌توتوبه زمی کرده بود دوش
از طعنه رقیب نگردد عیار من
دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت
هر دم به خون دیده چه حاجت وضوچونیست
عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز
ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز
چون عود گوبرآتش سودا بسوز و ساز
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز^۲
بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون زر اگر بزند مرا در دهان گاز
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساق شنید راز

۲. گداز: ذوب.

۱. طلعت: چهره، رخسار.

غزل ۹۳

دلَم رَمیده لولی‌وشیست شورانگیز
فدای پیرهن چاک ماه رویان باد
خیال خال تو با خود به خاک خواهم برد
فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
پیاله بر کفم بند تا سحرگه حشر
فقیر و خسته به درگاہت آدمم رهمی
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

۱. لولی: کوچی، روسپی، هرجایی.

غزل ۹۴

گل‌عداری ز گلستان جهان ما را بس
من و هم‌صحبتی اهل ریا دورم باد
قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سرکوی تواز کون و مکان ما را بس

زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
از گرانان جهان رطل گران ما را بس
ما که زندیم و گدا دیرمغان ما را بس
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
گرشمارانه بس این سود و زیان ما را بس
دولت صحبت آن مونس^۱ جان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس

۱. مونس: همدم، غمگسار، آشنا.

غزل ۹۵

درد عشق کشیده‌ام که می‌پرس زهره‌جری چشیده‌ام که می‌پرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار دلبری برگزیده‌ام که می‌پرس
آن چنان در هوای خاک درش می‌رود آب دیده‌ام که می‌پرس
من به گوش خود از دهانش دوش سخنانی شنیده‌ام که می‌پرس
سوی من لب چه می‌گزی که مگوی لب لعلی گزیده‌ام که می‌پرس
بی تو در کلبه‌ا گدایی خویش رنج‌هایی کشیده‌ام که می‌پرس

همچو حافظ غریب در ره عشق

به مقامی رسیده‌ام که می‌پرس

۱. کلبه: خانه محقر.

غزل ۹۶

دارم از زلف سیاهش گله چندان که می‌پرس
کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد
به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل
گفت و گوهاست در این راه که جان بگدازد
پارسایی و سلامت هوسم بود ولی
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
که چنان زاوشده‌ام بی سرو سامان که می‌پرس
که چنانم من از این کرده پشیمان که می‌پرس
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که می‌پرس
دل و دین می‌برد از دست بدان سان که می‌پرس
هر کسی عربده‌ای^۱ این که مبین آن که می‌پرس
شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان^۲ که می‌پرس
گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان^۳ که می‌پرس

گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است به قرآن که می‌پرس

۱. عربده: داد و فریاد.

۲. فتان: فتنه‌گر.

۳. چوگان: نوعی بازی که با اسب و توپ اجرا می‌شود.

غزل ۹۷

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
جای آن است که خون موج زند در دل لعل
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
ای که در کوچه معشوقه ما می‌گذری
آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه
دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصال است مجو آزارش

۱. تغابن: زیان و ضرر.

۲. خذف: ظرف گلی.

غزل ۹۸

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
سماط^۱ دهردون پرور ندارد شهد آسایش
بیاور می‌که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
نظر کردن به درویشان منافی^۲ بزرگی نیست
که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
مذاق حرص و آزای دل بشواز تلخ و از شورش
به لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
که من پیمودم این صحرانه بهرام است و نه گورش
به شرط آن که نمایی به کج طبعان دل کورش
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سراز حافظ

ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش

۲. منافی: ضد، ناسازگار.

۱. سماط: سفره.

غزل ۹۹

هاتفی از گوشه میخانه دوش گفت ببخشند گنه می بنوش
لطف الهی بکند کار خویش مژده رحمت برساند سروش^۱
این خرد خام به میخانه بر تمامی لعل آوردش خون به جوش
گرچه وصالش نه به کوشش دهند هر قدر ای دل که توانی بکوش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست نکته سربسته چه دانی خموش
گوش من و حلقه گیسوی یار روی من و خاک در می فروش

زندى حافظ نه گناهیست صعب^۲

با کرم پادشه عیب پوش

۱. سروش: آواز غیبی، الهام.

۲. صعب: مشکل، دشوار.

غزل ۱۰۰

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
وان گهم در داد جامی کز فروغش^۱ بر فلک
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش کن پند ای پسروز بهردنیا غم مخور
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
بر بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست
وز شما پنهان نشاید کرد سر می فروش
سخت می گردد جهان بر مردمان سخت گوش
زهرة^۲ در رقص آمد و بر بيط^۳ زنان می گفت نوش
نی گرت زخمی رسد آبی چو چنگ اندر خروش
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
گفتمت چون در حدیثی گرتوانی داشت هوش
زان که آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
یا سخن دانسته گوای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که زندی های حافظ فهم کرد
آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

۱. فروغ: روشنی.

۳. بيط: نوعی ساز.

۲. زهرة: سیاره زهرة.

غزل ۱۰۱

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف
طرف^۱ کرم ز کس نبست این دل پر امید من
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل
من به خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
بی خیرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل^۲
صوفی شهریین که چون لقمه شبهه می خورد

گر بکشم زهی طرب و ربکشد زهی شرف
گرچه سخن همی برد قصه من به هر طرف
وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف
کس زنده ست از این کمان تیر مراد بر هدف
یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف^۳
مغیچه ای ز هر طرف می زدم به چنگ و دف
مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف^۴
پاردمش^۵ دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق

بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

۱. طرف: شادخواری، خوشگذرانی.

۲. ناخلف: بد اخلاق، بدسرشت.

۳. لا تقل: نگو.

۴. لا تخف: نترس، بیم نداشته باش.

۵. پاردم: چرمی که بر زمین می دوزند و زیر دم اسب می اندازند.

غزل ۱۰۲

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود
بوسه بردرج^۲ عقیق تو حلال است مرا
صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت

لیکن از لطف لبث صورت جان می بستم
دیرگاه است کز این جام هلالی^۱ مستم
در سرکوی تو از پای طلب ننشستم
که دم از خدمت زندان زده ام تا هستم
تا نگوئی که چو عمرم به سر آمد رستم
چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم
که به افسوس و جفا مهر وفا نشکستم
آه اگر عاطفت^۳ شاه بگیرد دستم

رتبت دانش حافظ به فلک برشده بود

کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

۲. درج: تومار

۱. هلالی: به شکل نیم ماه، قوسی.

۳. عاطفت: مهربانی.

غزل ۱۰۳

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
رخ برافروز^۱ که فارغ کنی از برگ گلم
شمع هر جمع مشو و نه بسوزی ما را
شهره شهر مشو تا نهم سر در کوه
رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس

حافظ از جور تو حاشا^۲ که بگرداند روی

من از آن روز که در بند توام آزادم

۲. رخ برافروز: مراد رخ بنما.

۱. اغیار: ناآشنایان.

۳. حاشا: انکار، هرگز، تکذیب.

غزل ۱۰۴

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم
طایرگلشن قدسم چه دهم شرح فراق^۱
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
سایه طوبی^۲ و دلجویی حور و لب حوض
نیست برلوح دلم جزالف قامت دوست
کوکب بخت مرا هیچ منجم^۳ نشناخت
تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق
می خورد خون دلم مردمک^۴ دیده سزاست

پاک کن چهره حافظ به سرزلف زاشک
ور نه این سیل دمدام ببرد بنیادم

۱. فراق: دوری.

۲. طوبی: درختی در بهشت.

۳. منجم: ستاره‌شناس.

۴. مردمک: سیاهی کوچک که در میان سیاهی چشم است.

غزل ۱۰۵

سال‌ها پیروی مذهب زندان کردم
من به سرمنزل عنقانه به خود بردم راه
سایه‌ای بردل ریشم فکن ای گنج روان
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
در خلاف آمد عادت بطلب کام که من
نقش مستوری و مستی نه به دست من و توست
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ

گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سال‌ها بندگی صاحب دیوان^۳ کردم

۲. مرغ سلیمان: هدهد.

۱. حرص: فزون طلبی.

۳. دیوان: سفینه، مجموعه.

غزل ۱۰۶

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
به کام و آرزوی دل چو دارم خلوقی حاصل
مرا در خانه سروی هست کاندرا سایه قدش
گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند
سزد کز خاتم^۲ لعلش زخم لاف سلیمانی
الا ای پیر فرزانه مکن عییم ز میخانه
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
چه فکراز خبث^۱ بدگویان میان انجمن دارم
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
بحمد الله و المنه بتی لشکر شکن دارم
چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن^۳ دارم
که من در ترک پیمان دلی پیمان شکن دارم
که من بالعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
نه میل لاله و نسیرین نه برگ نسترن دارم

به زندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن^۴ دارم

۱. خبث: بدی.

۲. اهرمن: شیطان.

۳. خاتم: نگین.

۴. قوام الدین حسن: نام شخص.

غزل ۱۰۷

به تیغم گر کشد دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابرویت را گو بزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی گر از پایم درآرد
بجز ساغرا که باشد دستگیرم
برای ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم
به فریادم رس ای پیر خرابات^۲
به یک جرعه جوانم کن که پیرم
به گیسوی تو خوردم دوش سوگند
که من از پای تو سر بر نگیرم

بسوز این خرقة تقوا تو حافظ

که گر آتش شوم در وی نگیرم

۱. ساغر: پیاله، جام.

۲. پیر خرابات: پیرمردی که در میکده‌ها شراب می‌فروشد.

غزل ۱۰۸

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
به ولای^۱ تو که گر بنده خویشم خوانی
یا رب از ابر هدایت برسان بارانی
بر سرتربت من با می و مطرب بنشین
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
گرچه پیرم توشی تنگ در آغوشم کش
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
از سر خواجگی^۲ کون و مکان برخیزم
پیشترزان که چو گردی ز میان برخیزم
تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم
کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

۱. ولا: دوستی، رفاقت.

۲. خواجگی: بزرگی.

غزل ۱۰۹

به عزم توبه سحر گفتم استخاره^۱ کنم
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
چو غنچه بالب خندان به یاد مجلس شاه
به دور لاله دماغ مرا علاج کنید
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بریبط و فی رازش آشکاره کنم

۱. استخاره: طلب خیر کردن.

۲. نظاره: تماشا.

غزل ۱۱۰

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
کی بود در زمانه وفا جام می بیار
از نامه سیاه نترسم که روز حشر
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق
من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
در کار چنگ و بریط و آواز نی کنم
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم
تا من حکایت جم و کاووس^۱ کی کنم
با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم
با آن خجسته طالع فرخنده پی^۲ کنم

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست

روزی رخس ببینم و تسلیم وی کنم

۱. کاووس: نام یکی از شاهان ایران.

۲. پی: اساس، پایه.

غزل ۱۱۱

من ترک عشق شاهده^۱ و ساغر نمی‌کنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر و حور
تلقین^۲ و درس اهل نظریک اشارت است
هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
ناصح به طعن گفت که روترک عشق کن
این تقویم تمام که با شاهدان شهر
صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم
گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم
تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم
محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

حافظ جناب پیرمغان جای دولت است

من ترک خاک بوسی این در نمی‌کنم

۱. شاهد: غلام، معشوق.

۲. تلقین: القاء، آموختن.

غزل ۱۱۲

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
جهان پیراست و بی بنیاد از این فرهاد^۱ کاش فریاد
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساق
اگر بر جای من گیری گزیند دوست حاکم اوست
صبح الخیر^۲ زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین^۳

بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم^۴
بیارای باد شبگیری^۵ نسیمی زان عرق چینم
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم
حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم
که غوغا می کند در سرخیال خواب دوشینم^۶
اگر در وقت جان دادن تو باشی شع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد

همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

۱. فرهاد: از عاشقان مشهور.

۳. شبگیر: سحرگاه، شب خیز.

۵. دوشین: دیشب.

۲. شیرین: معشوقه فرهاد.

۴. صباح الخیر: صبح بخیر.

۶. حورالعین: زن زیبا با چشمان درشت.

غزل ۱۱۳

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
مگردیوانه خواهم شد در این سودا که شب تاروز
لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
نه هر کون نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد
اگر باور نمی داری روز از صورتگر چین پرس
وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد

رموز مستی و زندگی ز من بشنونه از واعظ

که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم

۱. حرمان: بی نصیبی.

۲. تذرو: پرنده کوچک تراز کبک.

۳. مانی: پیامبری که صاحب «ارژنگ» است و به خاطر تصاویرش زبانزد است.

غزل ۱۱۴

در خرابات مغان نور خدا می بینم
جلوه برمن مفروش ای ملک الحجاج که تو
خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن
سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب
هر دم از روی تو نقشی زندهم راه خیال
کس ندیده ست ز مشک ختن و نافه چین

این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
فکر دور است همانا که خطا می بینم
این همه از نظر لطف شما می بینم
با که گویم که در این پرده چه ها می بینم
آن چه من هر سحر از باد صبا می بینم

دوستان عیب نظربازی^۱ حافظ مکنید
که من او را ز محبان شما می بینم

۱. نظرباز: چشم چران.

غزل ۱۱۵

از بخت شکر دارم و از روزگار هم
جامم به دست باشد و زلف نگار هم
لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
وازمی جهان پراست و بت میگسار هم
مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
ای ابر لطف بر من خاکی بیار هم
و از انتصاف^۲ آصف جم اقتدار هم
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
جان می‌کند فدا و کواکب نثار هم
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
این پایدار مرکز عالی مدار هم
تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
و از ساقیان سروقد گل‌عدار هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع من است
ما عیب کس به مستی و زندی نمی‌کنیم
ای دل بشارتی^۱ دهمت محتسب نماند
خاطربه دست تفرقه دادن نه زیرکیست
بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش
آن شد که چشم بد نگران بودی از کمین
چون کائنات جمله به بوی تو زنده‌اند
چون آب روی لاله و گل فیض حسن توست
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
برهان ملک و دین که زدست وزارتش
بر یاد رای انور او آسمان به صبح
گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست
عزم سبک عنان^۳ تو در جنبش آورد
تا از نتیجه فلک و طور دور اوست

۱. بشارت: مژده.

۲. انتصاف: تمام حق خود را گرفتن از کسی.

۳. عنان: لگام.

غزل ۱۱۶

دردم از یار است و درمان نیز هم
این که می‌گویند آن خوشترز حسن
یاد باد آن کو به قصد خون ما
دوستان در پرده می‌گویم سخن
چون سرآمد دولت شب‌های وصل
هر دو عالم یک فروغ روی اوست
اعتمادی نیست بر کار جهان
عاشق از قاضی نترسد می‌بیار
دل فدای او شد و جان نیز هم
یار ما این دارد و آن نیز هم
عهد را بشکست و پیمان نیز هم
گفته خواهد شد به دستان نیز هم
بگذرد ایام هجران نیز هم
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
بلکه بر گردون گردان نیز هم
بلکه از یرغوی^۱ دیوان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشق است
و آصف ملک سلیمان نیز هم

۱. یرغو: سیاست، بازپرسی.

غزل ۱۱۷

ما بدین درنه پی حشمت^۱ و جاه آمده‌ایم
ره رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
با چنین گنج که شد خازن^۲ او روح امین
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش بیار
از بد حادثه این جا به پناه آمده‌ایم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
به طلبکاری این مهرگیاه^۳ آمده‌ایم
به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم
که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقة پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

۱. حشمت: بزرگی، جلال.

۲. مهرگیاه: گیاهی است که به وسیله آن دیگران را عاشق خود سازند.

۳. خازن: خزانه‌دار.

غزل ۱۱۸

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
تا درخت دوستی بر کی دهد
گفت و گو آیین درویشی نبود
شیوه چشمت فریب جنگ داشت
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز
نکته هارفت و شکایت کس نکرد
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
حالیما رفتیم و تخمی کاشتیم
ور نه با تو ماجراها داشتیم
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
ما دم همت بر او بگماشتیم
جانب حرمت فرونگذاشتیم
گفت خود دادی به ما دل حافظا
ما محصل^۲ بر کسی نگماشتیم

۱. ماجرا: دعوا، منازعه.

۲. محصل: نگهبان.

غزل ۱۱۹

صلاح از ما چه می جویی که مستان را صلا گفتیم
در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن
اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت به بار آورد
جگر چون نافه ام خون گشت کم زینم نمی باید
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بد عهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

۱. صلاح: مصلحت، مشورت.

غزل ۱۲۰

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد
در دل ندهم ره پس از این مهربتان را
در خرقة از این بیش منافق نتوان بود
چون می رود این کشتی سرگشته که آخر
المنة لله که چو ما بی دل و دین بود

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ

یا رب چه گداهمت و بیگانه نهادیم

غزل ۱۳۱

بیا تا گل برفشانیم و می در ساغر اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
یکی از عقل می لافد یکی طامات^۲ می بافد
بهشت عدن^۳ اگر خواهی بیا با ما به میخانه

سخندان^۱ و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

۱. مخمر: آتشدان.

۲. طامات: کفرگویی.

۳. بهشت عدن: مملکت بابل را به خاطر سرسبزی و حاصل خیزی آن بهشت عدن می خوانند.

غزل ۱۲۲

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
رقم مغلطه^۱ بر دفتر دانش نزنیم
شاه اگر جرعه زندان نه به حرمت نوشد
خوش برانیم جهان در نظر راهروان
آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
جامه کس سیه و دلخ خود ازرق نکنیم
کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
سرحق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
التفاتش به می صاف مروق^۲ نکنیم
فکراسب سیه و زین مغرق^۳ نکنیم
تکیه آن به که براین بحر معلق نکنیم
گوتو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم براو

وربه حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

۱. مغلطه: مغالطه، سفسطه، بحث بیرون از قاعده و اصول.

۲. مروق: بادۀ صاف.

۳. مغرق: لگام.

غزل ۱۲۳

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
من اگر خارم و گر گل چمن آری هست
دوستان عیب من بی‌دل حیران مکنید
گرچه بادلق ملمع می‌گلگون عیب است
خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است
که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم^۱
آن چه استاد ازل گفت بگو می‌گویم
که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم
گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم
مکنم عیب کز او رنگ ریا می‌شویم
می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم^۲

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی

گو ممکن عیب که من مشک ختن می‌پویم

۱. پوئیدن: جستجو کردن.

۲. موئیدن: گریستن.

غزل ۱۲۴

می‌سوزم از فراق‌ت روی از جفا بگردان
مه‌جلوه می‌نماید برسبزخنگ^۱ گردون
مرغول^۳ را برافشان یعنی به رگم سنبل
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
ای نور چشم مستان در عین انتظارم
دوران همی‌نویسد برعارضش خطی خوش

حافظ ز خو برویان بخت جزاین قدر نیست

گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

۱. خنگ: نوعی اسب.

۲. رخس: نوعی اسب.

۳. مرغول: پیچ‌وتاب.

غزل ۱۲۵

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
به پیرمیکده گفتم که چیست راه نجات
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
به می پرستی از آن نقش خود زدم برآب
به رحمت سر زلف تو واثقم و نه
عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب

مبوس جزلب ساقی و جام می حافظ

که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

غزل ۱۲۶

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت
برهوشمند سلسله نهاد دست عشق
بادوستان مضایقه^۱ در عمر و مال نیست
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چون ساغرت پراست بنوشان و نوش کن
پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
همت در این عمل طلب از می فروش کن
هان ای پسر که پیرشوی پند گوش کن
خواهی که زلف یار کشتی ترک هوش کن
صد جان فدای یار نصیحت نیوش^۲ کن
چشم عنایتی به من دردنوش^۳ کن
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

۱. مضایقه: خودداری، دریغ.

۲. نیوش: بشنو، گوش کن.

۳. دُردنوش: آن که ته پیاله شراب را نوشد.

غزل ۱۲۷

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
به باد ده سر و دستار عالمی یعنی
به زلف گوی که آیین دلبری بگذار
برون خرام و ببرگوی خوبی از همه کس
به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن
کلاه گوشه به آیین سروری بشکن
به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
سزای حور بده رونق پری بشکن
به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن
توقیمتش به سرزلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فرود شد ای حافظ

تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

غزل ۱۲۸

بالابلند عشوه گر نقش باز من
دیدى دلا که آخرپیری و زهد و علم
می ترسم از خرابی ایمان که می برد
گفتم به دل ق زرق بیوشم نشان عشق
مست است یار و یار حریفان نمی کند
یا رب کی آن صبا بوزد کزنسیم آن
نقشی بر آب می زخم از گریه حالیا
برخود چو شمع خنده زنان گریه می کنم
زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود
کوتاه کرد قصه زهد دراز من
با من چه کرد دیده معشوقه باز من
محراب ابروی تو حضور نماز من
غماز بود اشک و عیان کرد راز من
ذکرش به خیرساقی مسکین نواز من
گردد شامه^۱ کرمش کارساز من
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
تا با تو سنگ دل چه کند سوز و ساز من
هم مستی شبانه و راز و نیاز من
حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

۱. شامه: بوی خوش.

غزل ۱۲۹

چون شوم خاک رهش دامن بیفشانند ز من
روی رنگین را به هر کس می نمایم همچو گل
چشم خود را گفتم آخریک نظر سیرش ببین
او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست
گر چو شمعش پیش میرم بر غم خندان شود
دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
ور بگویم بازپوشان بازپوشاند ز من
گفت می خواهی مگر تا جوی خون راند ز من
کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
بس حکایت‌های شیرین باز می ماند ز من
ور برنجم خاطر نازک برنجانند ز من
کوبه چیزی مختصر چون باز می ماند ز من

صبرکن حافظ که گزین دست باشد درس غم
عشق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خواند ز من

غزل ۱۳۰

نکته ای دلکش بگویم خال آن مه رو بین
عیب دل کردم که وحشی وضع و هر جایی مباش
حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
زلف دل دزدش صبا را بند برگردن نهاد
این که من در جست و جوی او ز خود فارغ شدم
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو بین
گفت چشم شیرگیر و غنچ آن آهو بین
جان صد صاحب دل آن جا بسته یک مویبین
ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو بین
با هواداران ره رو حيله هندو بین
کس ندیده ست و نبیند مثلش از هر سو بین

حافظ اردر گوشه محراب می نالد رواست

ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو بین

غزل ۱۳۱

مراچشمیست خون افشان زدست آن کمان ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
هلالی شد تخم زین غم که با طغرای ابرویش
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو
نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو
که این را این چنین چشم است و آن را آن چنان ابرو
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری

به تیرغمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

غزل ۱۳۲

ای پیک راستان خبر یار ما بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
برهم چو می زد آن سر زلفین مشکبار
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست^۱
آن کس که منع ما ز خرابیات می کند
گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان
جانها ز دام زلف چو بر خاک می فشاند
جان پرور است قصه ارباب معرفت

احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
با یار آشنا سخن آشنا بگو
با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
با این گدا حکایت آن پادشا بگو
بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو
رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو

حافظ گرت به مجلس او راه می دهند

می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

۱. توتیا: سنگی که از آن در طبابت کار می گرفتند.

غزل ۱۳۳

عیشم مدام است از لعل دلخواه
ای بخت سرکش تنگش به برکش
ما را به زندی افسانه کردند
از دست زاهد کردیم توبه
جانا چه گویم شرح فراق
کافر مبیناد این غم که دیده‌ست
کارم به کام است الحمدلله
گه جام زرکش گه لعل دلخواه
پیران جاهل شیخان گمراه
و از فعل عابد استغفرالله^۱
چشمی و صد نم جانی و صد آه
از قامتت سرو از عارضت ماه
شوق لب‌ت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد^۲ سحرگاه

۱. استغفرالله: آمرزش می‌خواهم.

۲. ورد: ذکر.

غزل ۱۳۴

گر تیغ بارد در کوی آن ماه گردن نهادیم الحکم لله^۱
آیین تقوا ما نیز دانیم لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم یا جام باده یا قصه کوتاه
من زند و عاشق در موسم گل آن گاه توبه استغفرالله
مهر تو عکسی بر ما نیفکند آئینه رویا آه از دلت آه
حافظ چه نالی گروصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بی‌گاه

۱. الحکم لله: سلطنت و فرمانروایی از آن خداست.

غزل ۱۳۵

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه
زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای
نه سرزلف خود اول توبه دستم دادی
سخنت رمزدهان گفت و کمرسرمیان
هرکس از مهره مهرتوبه نقشی مشغول
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه
این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه
قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه
بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه
و از میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه
حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

غزل ۱۳۶

ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
پیش بالای تومیرم چه به صلح و چه به جنگ
آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل
آفرین بردل نرم تو که از بهر ثواب
زهد من با توجه سنجد که به یغمای دلم

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده‌ست

مگر از مذهب این طایفه بازآمده‌ای

۱. برازنده: زبینه، شایسته.

۲. شعبده‌باز: جادوگر، ترفندباز.

غزل ۱۳۷

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
عاشق شوارنه روزی کار جهان سرآید
دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
در گوشه سلامت مستور چون توان بود
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست
تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
با کافران چه کارت گریبت نمی‌پرستی
تا کی کند سیاهی چندین درازدستی
تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

عشقت به دست طوفان خواهد سپرد حافظ

چون برق از این کشاکش پنداشتی که جستی

غزل ۱۳۸

ای پسر جام می‌ام ده که به پیری برسی
شاهبازان طریقت به مقام مگسی
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی
هرکه مشهور جهان گشت به مشکین نفسی
وه که بس بی‌خبر از غلغل چندین جرسی
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر نفسی
جان نهادیم بر آتش ز بی‌خوش نفسی

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بواهوسی
چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند
دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم

چند پوید به هوای توزهر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتسمی

غزل ۱۳۹

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
چون عمرتبه کردم چندان که نگه کردم
چون مصلحت اندیشی دور است زدرویشی
من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
تابی سرو پا باشد اوضاع فلک زین دست
از همچو تو دلداری دل برنکنم آری
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
چون تاب کشم باری زان زلف به تاب اولی
چون پیرشده حافظ از میکده بیرون آی
زندگی و هوسناکی در عهد شباب اولی

۱. رهن: گرو.

غزل ۱۴۰

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی
شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
تو که کیمیافروشی نظری به قلب ما کن
عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود
اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
زرهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح
سرخدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش
به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت

بگشای تیرمژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده‌ای رانکند کس انتقامی

غزل ۱۴۱

سینه مالمال درد است ای دریغا مرهمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
اهل کام و ناز را در کوی زندگی راه نیست
آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم

گریه حافظ چه سنجد پیش استغناى عشق
کاندر این دریا نماید هفت دریا شبنمی

غزل ۱۴۲

ساقیا سایه ابراست و بهار و لب جوی
بوی یک رنگی از این نقش نمی آید خیز
سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
دو نصیحت کنت بشنو و صد گنج بیر
شکر آن را که دگر بار رسیدی به بهار
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
گوش بگشای که بلبل به فغان می گوید

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

غزل ۱۴۳

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبرشوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
دست از مس وجود چومردان ره بشوی
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
گرنور عشق حق به دل و جانست اوفتد
یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر
از پای تا سرت همه نور خدا شود
وجه خدا اگر شودت منظر نظر
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
آن‌گه رسی به خویش که بی‌خواب و خور شوی
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
کز آب هفت مجربه یک موی تر شوی
در راه ذوالجلال^۱ چو بی‌پا و سر شوی
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

۱. ذوالجلال: صاحب عظمت و بزرگی.

گزیدهٔ بیت‌های حافظ

در سر کار خرابات کنند ایمان را
کان سیه کاسه در آخر بگُشد مهمان را
گوچه حاجت که به افلاک کشی ایوان را
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

گرچه جام ما نشد پُرمی به دوران شما
زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کاندر این ره کشته بسیارند، قربان شما

خانهٔ عقل مرا، آتش میخانه بسوخت

ترسم این قوم که بردردکشان می‌خندند
برو از خانهٔ گردون به در و نان مطلب
هر که را خوابگه آخرمشتی خاک است
حافظا می‌خور و زندی کن و خوش باش ولی

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزمِ جم
دل خرابی می‌کند، دلدار را آگه کنید
دوردار از خاک و خون دامن، چویرما بگذری

خرقهٔ زهد مرا، آب خرابات ببرد

شکرایزد که ز تاراجِ خزانِ رخنه نیافت
حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح

بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
ور نه طوفانِ حوادثِ ببرد بُنیادت

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت

به هواداری آن عارض و قامت برخاست
به تماشای تو آشوب قیامت برخاست
سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

می بده تا دهمت آگهی از سیرِ قضا
کمر کوه کم است از کمر مور این جا
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد

که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست
نامید از در رحمت مشوای باده پرست
یعنی از وصل تو اش نیست به جز باد به دست

بکن معامله‌ای، وین دل شکسته بخر

که با شکستگی ارزد به صد هزار درست

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
شهسوار من که مه آینه دار روی اوست
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می

هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است
تاج خورشیدِ بلندش خاکِ نعلِ مرکب است
زاهدان معذور داریم که اینم مذهب است

علاجِ ضعفِ دلِ ما به لبِ حوالت کن
من آن نیم که دهم نقدِ دل به هر شوخی
تو خود چه لعبتی^۲ ای شهسوارِ شیرین کار

که این مُفَرِّحِ یاقوت، در خزانۀ توست
درِ خزانۀ، به مهر تو و نشانیۀ توست
که توسنی چو فلک، رام تازیانۀ توست

تا سرزلفِ تو در دست نسیم افتادست
دلِ من در هوسِ رویِ تو ای مونس جان
آن که جز کعبه مقامش نَبُد از یادِ لب
حافظِ گمشده را با غمت ای یارِ عزیز

دلِ سودازده از غصه دو نیم افتادست
خاکِ راهیست که در دستِ نسیم افتادست
بر درِ میکده دیدم که مقیم افتادست
اتحادیست که در عهدِ قدیم افتادست

چون نقشِ غم ز دور ببینی شراب خواه
از آستانِ پیرِ مغان سر چرا کشیم؟
یک قصه بیش نیست غمِ عشق، وین عجب
ما آبرویِ فقر و قناعت نمی‌بریم

تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است
دولت در آن سرا و گشایش در آن در است
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

نیست در بازارِ عالمِ خوشدلی و رزان که هست
از زبانِ سوسنِ آزاده‌ام آمد به گوش

شیوۀ زندگی و خوش باشی عیاران خوش است
کاندر این دیرِ کهن، کارِ سبکباران خوش است

۱. مفرح: شادی آور.

۲. لعبت: عروسک، بازیچه.

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
به دُرد و صاف توراحکم نیست خوش دَرکش

که می حرام، ولی به زمالِ اوقاف است
که هرچه ساقی ما کرد، عینِ الطاف است

گل در برومی در کف و معشوق به کام است
از ننگ چه گویی که مرانام ز ننگ است
میخواره و سرگشته و زندیم و نظرباز

سلطانِ جهانم به چنین روز غلام است
وز نام چه پرسی که مراننگ ز نام است
وان کس که چومانست در این شهر کدام است؟

ورای طاعتِ دیوانگان ز ما مطلب

که شیخِ مذهبِ ما عاقلی گنه دانست

حافظ ار آبِ حیاتِ ازلی می خواهی

منبعش خاکِ درِ خلوتِ درویشان است

روزگاریست که سودایِ بتانِ دینِ من است
دیدنِ رویِ تو را دیدهٔ جانِ بینِ باید

غمِ این کارِ نشاطِ دلِ غمگینِ من است
وین کجا مرتبهٔ چشمِ جهانِ بینِ من است؟

نثارِ رویِ توهربرگِ گل که در چمن است
رخِ تو در دلم آمد مرادِ خواهم یافت

فدایِ قَدِّ توهرسروبن که بر لبِ جوست
چرا که حالِ نکودر قَفایِ فالِ نکوست

شکرِ خدا که از مددِ بختِ کارساز

برحسبِ آرزوست همه کار و بارِ دوست

زلفِ او دام است و خالش دانهٔ آن دام و من
سرز مستی بزیگردد تا به صبحِ روزِ حشر

بر امیدِ دانه‌ای افتاده‌ام در دامِ دوست
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جامِ دوست

در عشق، خانقاه و خرابات فرق نیست
عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد

هر جا که هست پرتو رویِ حبیب هست
ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است

آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

خیز تا بر کلکِ آن نقاش، جان افشان کنیم

کاین همه نقشِ عجب در گردشِ پرگار داشت

در طریقت رنجشِ خاطر نباشد می بیار
عشق‌بازی را تحمل باید ای دل، پای دار

هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

گنج زر گر نَبُود، گنجِ قناعت باقیست

آن که آن داد به شاهان، به گدایان این داد

لب لعل و خط مشکین چو آتش هست و اینش هست
بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است

بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
که ببیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد

ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

من از بیگانگان دیگر ننالم

که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

سیل سرشک ماز دلش کین به درنبرد

در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

شوخی مکن که مرغ دل بی قرار من

سودای دام عاشق از سربه درنکرد

مرید پیرمغانم ز من مرنج ای شیخ

چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ

کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
که گرسستیزه کنی روزگار بستیزد

زاهد ار راه به زندی نبرد معذور است

عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بیا ای شیخ و از خمخانه ما
بشوی اوراق اگر همدرس مایی
شرابی بی خمارم بخش یا رب

شرابی خور که در کوثر نباشد
که علم عشق در دفتر نباشد
که با وی هیچ درد سر نباشد

ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد

که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

به کوی عشق مننه بی دلیل راه قدم
هزار حيله برانگیخت حافظ از سرفکر

که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار

کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر

قصه ماست که در هر سر بازار بماند
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

گر جلوه می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود

ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند
آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
زاهد از کوجه زندان به سلامت بگذر
عیب می‌جمله چو گفتی هنرش نیز بگو
پیرمیخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش

بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

کمال سر صحبت ببین نه نقص گناه
شبان وادی ایمن^۱ گهی رسد به مراد

که هر که بی‌هنرافتد نظربه عیب کند
که چند سال به جان خدمت شعیب کند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب

مردی از خویش برون آید و کاری بکند
بود آیا که فلک زین دوسه کاری بکند

۱. شبان وادی ایمن: مراد حضرت موسی است.

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
تو دستگیر شوای خضرپی خجسته که من
بیا به میکده و چهره ارغوانی کن

که مستحق کرامت گناهکارانند
پیاده می‌روم و هم‌هان سوارانند
مرو به صومعه کان جا سیاه کارانند

نیکی پیرمغان بین که چوما بدمستان

هرچه کردیم به چشم کرشم زیبا بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
در شب قدر ار صبحی کرده‌ام عییم مکن

ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود
دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه

نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم
یا رب این آینه حسن چه جوهر دارد
نازین‌تر ز قدت در چمن ناز نرسد

هیچ لایق‌ترم از حلقه زنجیر نبود
که در او آه مرا قوت تأثیر نبود
خوش‌تر از نقش تو در عالم تصویر نبود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
ساقیا جام دمام ده که در سیر طریق

عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

بگفتمش به لبم بوسه‌ای حوالت کن
دهان یار که درمان درد حافظ داشت

به خنده گفت کی ات بامن این معامله بود
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین
هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ

افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
از ین دعای شب و ورد سحری بود

نیک نامی خواهی ای دل بابدان صحبت مدار
دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب

خودپسندی جان من برهان نادانی بود
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل
گدایی در جانان به سلطنت مفروش

بیفتد آن که در این راه با شتاب رود
کسی ز سایه این در به آفتاب رود

از سرکوی تو هر کوبه ملالت برود
کاروانی که بود بدرقه اش حفظ خدا
حکم مستوری و مستی همه برخاست است

نرود کارش و آخر به خجالت برود
به تجمل بنشیند به جلالت برود
کس ندانست که آخربه چه حالت برود

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست

که آبروی شریعت بدین قدر نرود

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب

به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید

سر خدا که عارف سالک به کس نگفت
حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس

در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

از آن افیون که ساقی در می افکند
سکندر را نمی بخشند آبی
بیا و حال اهل درد بشنو
بت چینی عدوی دین و دل هاست
به مستوران مگو اسرار مستی

حریفان را نه سرماند نه دستار
به زور و زرمیسرنیست این کار
به لفظ اندک و معنی بسیار
خداوندا دل و دینم نگه دار
حدیث جان مگو با نقش دیوار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم توست
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود

برقلب ما بیخش که نقدیست کم عیار
تسبیح شیخ و خرقة زند شرابخوار

سعی نابرده در این راه به جایی نرسی
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
دوش می‌گفت به مزگان درازت بکشم
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطریار

مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر
وان گهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر
یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار
می‌خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی

ما را شرابخانه قصور است و یار حور
گوید تو را که باده مخور گو هوالغفور
در هجر و وصل باشد و در ظلمت است نور

عشق‌بازی کار بازی نیست ای دل سربباز
دل به رغبت می‌سپارد جان به چشم مست یار
طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند

زان که گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به کس
واز تحسیر دست بر سر می‌زند مسکین مگس

۱. تحسیر: افسوس، پشیمانی.

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
فلک به مردم نادان دهد زمام مراد
به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ

صراحی می لعل و بتی چوماهت بس
تواهل فضلی و دانش همین گناهت بس
دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

چوپیرسالک عشقت به می حواله کن
چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان

بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
زند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافر نیست
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند

مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدهش
کار ملک است آن که تدبیر و تأمل بایدهش
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدهش
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدهش

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات

مکن به فسق مباحات و زهد هم مفروش

به کوی میکده گریان و سرفکنده روم
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر

چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نزاع بر سر دینی دون مکن درویش

۱. تعلل: بهانه جویی، تأخیر.

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد

بگذرز عهد سست و سخن های سخت خویش

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر^۱ عشق
به پای شوق گراین ره به سرشدی حافظ

ببست گردن صبرم به ریسمان فراق
به دست هجرندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام

گرت مدام میسر شود زهی توفیق
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
حکایتیست که عقلش نمی کند تصدیق
ببین که تا به چه حدم همی کند تحمیق^۲

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
تورا چنان که تویی هر نظر کجا بیند

و اگر تو زهردهی به که دیگری تریاک
به قدر دانش خود هر کسی کند ادراک

گفته بودی که شوم مست و دو پوست بدهم

وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

۱. چنبر: حلقه، دایره، طوق.

۲. تحمیق: نادان انگاری، احمق شمردن.

کجا روم چه کنم چاره از کجا جویم

که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

حلاج بر سردار این نکته خوش سراید
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم

از شافعی نپرسند امثال این مسائل
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

پای مالنگ است و منزل بس دراز
حافظ از سرپنجه عشق نگار

دست ما کوتاه و خرما بر نخیل^۱
همچو مور افتاده شد در پای پیل

عاشق و زند و نظر بازم و می‌گویم فاش
شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید

تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام
که برا و وصله به صد شعبده پیراسته‌ام

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت
عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
می‌خور که عاشق نه به کسب است و اختیار

تا آشنای عشق شدم ز اهل رحتم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
این موهبت^۲ رسید ز میراث فطرم

۱. نخیل: درخت خرما.

۲. موهبت: عطا، بخشش.

سخن به خاک میفکن چرا که من مستم

اگرز مردم هشیاری ای نصیحتگو

که زور مردم آزاری ندارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر

بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذراست

که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس

جوان بخت جهانم گر چه پیروم

قدح پر کن که من در دولت عشق

که روز غم به جز ساغر نگیرم

قراری بسته ام با می فروشان

خازن میکند فردا نکند در بازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زم

زان که جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
هست امیدم که علیرغم^۱ عدو روز جزا
پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت
خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست

این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم
فیض عفوش نهد بار گنه بر دوشم
من چرا ملک جهان رابه جوی نفروشم
پرده ای بر سر صد عیب نهان می پوشم

برو ای ناصح و بردردکشان خرده مگیر

کارفرمای قدر می کند این من چه کنم

دور شواز برم ای واعظ و بیهوده مگوی
نیست امید صلاحی ز فساد حافظ

من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم
چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش

یاد دارای دل که چندینت نصیحت می کنم
زین دلیری ها که من در کنج خلوت می کنم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
به ترک خدمت پیرمغان نخواهم گفت
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار

دو اش جز می چون ارغوان نمی بینم
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

۱. علیرغم: با این همه.

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد

گویاده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم

در راه جام و ساق مه رو نهاده‌ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

غنچه گوتنگ دل از کار فروبیسته مباش
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
دام سخت است مگریار شود لطف خدا

کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
درد عاشق نشود به به مداوای حکیم
ور نه آدم نبرد صرفه^۱ ز شیطان رجیم

فتنه می بارد از این سقف مقرنس^۲ برخیز
حافظ آب رخ خود بر در هر سقله مریز

تا به میخانه پناه از همه آفات بریم
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش

ساقیا می ده به قول مستشار مؤمن^۳

۱. صرفه: سود، فایده.

۲. مقرنس: نقش و نگار برجسته.

۳. مستشار مؤمن: اشاره به حدیثی است که حضرت می فرماید: المستشار المؤمن.

ما را ز جام باده گلگون خراب کن
زهار کاسه سر ما پر شراب کن
با ما به جام باده صافی خطاب کن
برخیز و عزم جزم به کار صواب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
کار صواب باده پرستیت حافظا

حافظ این خرقة پشمینه بینداز و برو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت

هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم

دنیا وفاندارد ای نور هردو دیده

زهار تا توانی اهل نظر میازار

که عنقا را بلند است آشیانه

برو این دام بر مرغی دگر نه

هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خود پرستی
آری طریق دولت چالاکی است و چستی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

گرجان به تن بینی مشغول کار او شو
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی

در این بازار اگر سودیست با درویش خرسند است
به شعر حافظ شیراز می رقصند و می نازند

خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

بد زندان مگوای شیخ و هش دار
نمی ترسی ز آه آتشینم
به فریاد خمار مفلسان رس
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

که با حکم خدایی کینه داری
تو دانی خرقه پشمینه داری
خدا را گر می دوشینه داری
به قرآنی که اندر سینه داری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه توست
توبه تقصیر خود افتادی از این در محروم

عرض^۱ خود می بری و زحمت ما می داری
از که می نالی و فریاد چرا می داری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی خزند
ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی

اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
تا یک دم از دلم غم دنیا به دربری
آن به کز این گریوه^۲ سبکبار بگذری
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

۱. عرض: آبرو، اعتبار.

۲. گریوه: گردنه، ناهموار.

بیا که وضع جهان را چنان که من دیدم
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
بیا و سلطنت از ما بخر به مایه حسن
طریق عشق طریق عجب خطرناک است

گرامتحان بکنی می خوری و غم نخوری
چرا به گوشه چشمی به ما نمی نگری
و از این معامله غافل مشو که حیف خوری
نعوذ بالله^۱ اگر ره به مقصدی نبری

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
گرچه راهیست پراز بیم ز ماتا بردوست

که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن

شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

بس گل شکفته می شود این باغ را ولی

کس بی بالای خار نچیده ست از او گلی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند

به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
ز تندباد حوادث نمی توان دیدن
از این سموم^۲ که بر طرف بوستان بگذشت

به زهد همچوتویی یا به فسق همچومنی
در این چمن که گلی بوده است یا سمنی
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی

۱. نعوذ بالله: پناه می برم به خدا.

۲. سموم: باد گرم، باد زهرآگین.

تکیه برجای بزرگان نتوان زد به گزاف
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان

مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
گرنگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خدازان خرقة بیزار است صد بار
نمی بینم نشاط عیش در کس

که صد بت باشدش در آستینی
نه درمان دلی نه درد دینی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر

کای نور چشم من به جزاز کشته ندروی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
قطع این مرحله بی هرهی خضرمکن
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل

به فلک برشد و دیوار بدین کوتاهی
ظلمات است بترس از خطر گمراهی
کمترین ملک تواز ماه بود تا ماهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
عمریست پادشاهاکز می تهیست جامم
جایی که برق عصیان برآدم صفی زد

تا خرقة‌ها بشویم از عجب خانقاهی
اینک زبنده دعوی و از محتسب گواهی
ما را چگونه زبید دعوی بی‌گناهی

۱. عجب: خودبینی، غرور.